MS. 207.

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست که چون
بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر
هر نعمتی شکر واجب **بیت** از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل
من عبادی الشکور **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را

MS. 207.

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد • و دایهٔ ابر بهاری را فرموده •
تا بنات نبات را در مهد زمین • بپرورد و درختانرا • بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته • و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده • وعصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده •
و تخم خرمایی بتربیتش • نخل باسق گشته **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری • و بغفلت نخوری • همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری **در خبر است** از سرور
کاینات • و مفخر موجودات • و رحمت عالمیان • و صفوت آدمیان • و تتمهٔ دور زمان •
محمد مصطفی علیه الصلوة والرحمن **شعر** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که باشد چون تو
پشتیبان • چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان **شعر**
بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه واله • یکی از
بندگان گنهکار پریشان روزگار • دست انابت بامید اجابت • بدرگاه حق
جل و علی بردارد • ایزد تعالی در وی نظر نکند • بازش بخواند باز اعراض کند •
بارش بتضرع و زاری بخواند • حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت •

من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتشرا اجابت کردم
وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری همی شرم دارم **بیت**
کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کرده است او شرمسار • عاکفان کعبهٔ
جلالش بتقصیر عبادت معترفند • که ما عبدناک حق عبادتک • وواصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب • که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه** گر کسی وصف
او ز من پرسد • بیدل از بی نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند •
بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود •
و در بحر مکاشفه مستغرق شده • وانگه که ازان حالت باز آمد • یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت • ازین بستان که تو بودی • ما را چه تحفه کرامت آوردی •
گفت بخاطر داشتم • که چون بدرخت گل برسم • دامنی پر کنم • هدیهٔ
اصحاب را • چون برسیدم • بوی گلم چنان مست کرد • که دامنم از دست
برفت **بیت** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان شد
آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بی خبرانند • کانرا که خبر شد خبری باز
نیامد • ای برتر از خیال و قیاس گمان و وهم • وز هرچه گفته اند شنیدیم
و خوانده ایم • مجلس تمام گشت • و بپایان رسید عمر • ما همچنان در اول وصف تو

وصف تو ماندهیم **در مدح پادشاه اسلام ابوبکر بن زنگی** ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است • و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب

الجیب حدیثش همچون شکر میخورند • و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند

بر کمال فضل بلاغت او حمل نتوان کرد • بلک خداوند جهان • و قطب دایرهٔ زمان •

قایم مقام سلیمان • و ناصر اهل ایمان • شاهنشاه معظم اتابک اعظم • مظفر الدنیا

بعین والدین • ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه • وارضه عنا

عنایت نظر کرده است • و تحسین بلیغ فرموده • و ارادت صادق نموده • لاجرم

کافهٔ انام از خاص و عام • بمحبت او گراییده اند که • الناس علی دین ملوکهم **رباعی**

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است • آثارم از آفتاب مشهورتر است • گر خود همه

عیبها بدین بنده درست • هر عیب که سلطان بپسندد هنرست **قطعه**

گلی خوشبوی در حمام روزی • رسید از دست محبوبی بدستم • بدو گفتم

که مشکی یا عبیری • که از بوی دلاویز تو مستم • بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم • کمال همنشین بر من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم

که هستم **بیت** بمعبودی که او را می پرستم • بهر صبح سلامت

می فرستم • سلامی می فرستم گاه بیگاه • ندانم میرسد من می فرستم • اگر من گرد عالم

خود برایم نیفتد چون تو دلداری بدستم • منم سعدیی درین وادی نشسته •
بخاک پای تو بت می پرستم • اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف
ثواب جمیل حسناته • وارفع درجة اودائه • و ولاته • و دمر علی اعدائه و شناته
بما تلی فی القرآن من آیاته • اللهم احرس نفسه • و امن بلده • واحفظ ولده
نظم لقد سعد الدنیا به دام سعده • و ایده المولی بالویة النصر • کذلک
تنشی لینة هو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر • ایزد تعالی و تقدس
خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل • و همت عالمان عامل • تا روز قیامت
در امن سلامت نگاه دارد قطعه ندانی که من در اقالیم غربت چرا روزگاری
بکردم درنگی • برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون
موی زنگی • همه آدمی زاده بودند لیکن • درون مردمی چون ملک نیک محضر • برون
لشکری چون هژبران جنگی • بگفتم که این کشور آسوده کی شد • بگفتا که سعدی
چه شوریدن زنگی • چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر آشوب و تشویش تنگی •
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنگی قطعه
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو توای سایه خدا • بر توست
پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا • امروز کس نشان ندهد در بسیط

در بسیط خاک • مانند استخوان دربت تا من رضا • یارب بزند باد فتنه نکه دار خاک پارس •
چندانکه خاکرا بود و بادرا بقا • سبب تألیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم •
و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم • و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می سفتم • واین بیتها
مناسب حال خود میگفتم مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی • چون نگاه میکنم نماند
بسی • ای که پنجاه رفت در خوابی • مکر این پنج روز دریابی • خجل آن کس که
رفت کار نساخت • کوس رحلت زدند بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارتی نو ساخت • رفت منزل بدیگری پرداخت
وان دیگر پخت همچنان هوسی • این عمارت بسر نبرد کسی • یار ناپایدار دوست
مدار • دوستی را نشاید این غدار • مایه عیش آدمی شکمست • تا بتدریج میرود
چه غمست • کر ببندد چنانکه نکشاید • کر دل از عمر برکنند شاید • ور کشاید چنانکه
نتوان بست • کو بشوی از حیات دنیا دست • چار طبع مخالف سر کش • چند روزی
بودند با هم خوش • کر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید از قالب ••
لاجرم مرد عارف و کامل • ننهد بر حیات دنیا دل • نیک و بد چون ببایدش مرد • خنک
آنکس که کوی نیکی برد • برگ عیشی بکور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو زپیش
فرست • عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز • ای تهی دست رفته

هر که مزروع خود خورد بخوید

در بازار • ترسمت بر نیاوری دستار • هر که مزروع خود بخورد خوید • وقت خرمنش
خوشه باید چید • پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو • بعد از
تأمل این معنی • مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم • و دامن صحبت فراهم چینم
و دفتر از گفتهای پریشان بشویم • و دیگر پریشان نگویم • بیت • زبان بریده بکنجی نشسته
صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • یکی از دوستان که در کجاوه انیس
بود • و در حجره جلیس • برسم قدیم از در درآمد • چندانکه نشاط • و ملاطفت کرد
و بساط ملاعبت گسترد • جوابش نگفتم • و سر از زانوی تعبد • بر نگرفتم • رنجیده
نگه کرد و گفت • قطعه • کنونت که امکان گفتار هست • بگوی
ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسید • بحکم ضرورت
زبان در کشی • یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع
گردانید که • فلان عزم کرده است • و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف
نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی سر خویش گیر • و راه مجانبت پیش گیر
گفتا بعزت عظیم • و صحبت قدیم • که دم بر نیارم • و قدم بر ندارم • مگر آنگه که
سخن گفته شود بعادت مألوف • و طریق معروف • که آزردن
دل دوستان جهلست • و کفارت یمین سهل است • و خلاف راه صوابست

صوابست و عکس رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست کلید
در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی دو چیز تیرهٔ عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندیدم که یار موافق بود
و دوست صادق **شعر** چو جنگ آوری با کسی در ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده **بیت** پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید
نیکبختان **فرد** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
بیت اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ
از نم افتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان فی الجمله شب را
ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی که خوش

وخرم ودرختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته وعقد ثریا از تاکش
درآویخته **بیت عربی** روضةٌ ماءُ نهرها سلسال دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
آمده دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع
کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نه و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما
گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند **شعر** بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که **الکریم اذا وعد**
وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید
فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندید آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک
العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چین و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچهٔ
همایونش بنام سعد ابوبکر بن زنگیست ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن سعد
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و
در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ
الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء مفتخر آل فارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین

ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاقست بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست ● و بر هر یک از سایر بندگان و
حواشی خدمتی متعین است که در ادای برخی ازان تغافل و تکاسل روا دارند ●
هر اینه معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر برین طایفهٔ درویشان که
شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین
خدمت در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن
از تکلف دور و باجابت مقرون مثنوی پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان
آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را عذر بتقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست
که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و بآخر
جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار

بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی سخن تقریر کند بوزرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی که چرا گفتم بیت
سخندان پرورده پیر کهن ❁ بیندیشد آنگه بگوید سخن ❁ مزن بی تأمل
بگفتار دم ❁ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم ❁ بیندیش وانگه بر آور نفس ❁
وزان پیش بس کن که گویند بس ❁ بنطق آدمی بهتر است از دواب ❁
دواب از تو به گر نگویی صواب ❁ فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی
عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم ❁ و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده ❁ و شبه در
بازار جوهریان جوی نیرزد ❁ و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد ❁ و مناره بلند
بر دامن کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد ❁ خویشتن را
بگردن اندازد ❁ سعدی افتاده ایست آزاده ❁ کس نیاید بجنگ افتاده ❁
اول اندیشه وانگهی گفتار ❁ پای بست آمدست و پس دیوار ❁ نخل بندم
ولی نه در بستان ❁ شاهدم من ولی نه در کنعان حکایت لقمان را گفتند
حکمت از که آموختی ❁ گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن

شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ • لیک موش است در مصاف پلنگ •
گربه شیرست در گرفتن موش • چه زند پیش باز رویین چنگ •

اما اعتماد بر وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب این بود بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب • ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت • کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد تا بملالت نینجامد فهرست ابواب باب اول در سیرت پادشاهان باب ثانی در اخلاق درویشان باب ثالث در فضیلت قناعت باب رابع در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در وصف پیری

باب هفتم در تأثیر تربیت   باب هشتم
در آداب صحبت   دران مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت
ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم
و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی
بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید بیت وقت
ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را رحمت آمد و از سر خون
او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید
که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن که این شخص
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن
درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که روی آن بر مصلحتی بود
و بنای این بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

بیت هر که شاه آن کند که گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق
ایوان فریدون نوشته بود بیت جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان
آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو
پرورد و کشت چون آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه
بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب
دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی
گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت بس نامور
بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند وان
پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است
نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای
فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده‌ئی را
شنیدم که کوتاه بود و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت
و استحقار در وی نظر کردی پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر
کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة
بیت آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندید

هر بیشه گمان مبر که خالیست ❊ شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن قریب دشمنی صعب روی نمود
چون هر دو لشکر از طرفین روی فراهم آوردند اول کسی
که اسب در میدان جهانید و مبارز خواست این
پسر بود گفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ❊ آنکه جنگ آرد
بخون خویش بازی میکند ❊ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری
تتمه این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از
مردان کاری بینداخت و پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
بوسید بسر روی خدمت بر زمین نهاد و گفت
بیت ای که شخص منت حقیر نمود ❊ تا درشتی
هنر نپنداری ❊ اسب لاغر میان بکار آید ❊
روز میدان نه گاو پرواری ❊ آورده اند که سپاه
دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید

تا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت
شد بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از
طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف
بلاد موضعی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر * ملک اقلیمی بگیرد

پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفهٔ
دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند ملجا
و ماوای خود ساخته مدبران ممالک در دفع مضرت
ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه برین نسق
روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد **بیت** درختی که اکنون گرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای وگر همچنان روزگاری
هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی سرچشمه شاید
گرفتن ببیل چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
سخن برین مقرر شد که یکی را بتفحص ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده
بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان جنگ آزموده

کار دیده

رابفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که
از شب پاسی بگذشت **بیت** قرص خورشید در
سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین در جستند و دست یکان یکان
برکتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق بزرگان
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند

ملک

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای روشنش نیامد
و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ
تبار ایشان برآوردن که آتش کشتن و بچه ماندن
کار خردمندان نیست **بیت** ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه ملک دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله
بی جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی
و طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که
که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن
گروه در نهاد او متمکن نشده است بحکم این حدیث

که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه این بگفت و طایفهٔ از ندما ملک بشفاعت
با وی یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت
بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت با بدان یار گشت
همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب
کهف روزی چند پی نیکان دوید مردم شد
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان ضعیف و
بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
بر وردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب
خدمت ملوکش بیاموخت چنانکه در نظر
همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در
حضرت پادشاه شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان
درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت

او

او بذر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی
بزرگ شود • سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش
محلت درو پیوستند تا بوقت فرصت وزیر و
هردو پسرش را بکشتند و در مغارهٔ دزدان بجای
پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان
گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس • باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید
و در شوره بوم خس • زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم و عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده
را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و درایتی و فهم و فراستی
زاید الوصف داشت چنانچه هم از خردی آثار بزرگی
در ناصیهٔ او پیدا بود بیت بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی • فی الجمله مقبول

نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت
که حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بخرد ست نه بسال ابنای جنس او برو حسد
بردند و بخیانتش برآوردند و بکشتن او سعی
بی فایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنانرا راضی
کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت
من بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی
ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن
جز بمرگ نتوان رست شور بختان بآرزو
خواهند مقبلانرا زوال نعمت و جاه
راست گویی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال
رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی
که خلق از مکاید اخلاقش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع نقصان پذیرفت خزینه تهی ماند دشمنان
زور آوردند بیت هر که فریادرسی روز مصیبت
خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن
لطف که بیگانه شود حلقه بگوش آورده اند که در
مجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک
و عهد فریدون وزیر پرسید که هیچ توان دانست
که فریدون ملک و گنج نداشت چگونه مملکت بروی
مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بروی بتعصب
گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است

تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت پادشه را کرم باید تا خلق او بدانند بر او گرد آیند
و رحمت تا در سایهٔ دولتش بنشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی ** که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ** بیخ دیوار عمر خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد
روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر بخواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
او بدر رفت و بر آنان قرار گرفت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ** دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است ** با رعیت صلح کن

وز

چو عضوی بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ؛ نشاید که نامت نهند آدمی
حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد
بدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش
وگفت مرا دعای خیر کن گفت خدایا جانش بستان
گفت این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانانرا بیت ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ؛ بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک
بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن
لحظه خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به ؛ آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آن چنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی را از
ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

و در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
وز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست * درویشی
برهنه بسرما خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * ملک را خوش آمد صره
هزار دینار از روزن بداشت که دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال او
رقت زیادت شد خلعتی بر آن افزود و پیشش
فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان
بخورد و باز آمد که حکما گفته اند بیت قرار بر کف آزادگان
نگیرد مال * نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود احوال درویش را بگفتند
بهم برآمد و روی از توقع او در هم کشید و ازینجا گفته اند
اصحاب فطنت و فطرت که از حدت شدت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بر معظلات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکند

نکنند بیت حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت
ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده
گفتن مبر قدر خویش گفت براندازید این گدای مبذر را
که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزینه
بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین
بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن
بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری و معین
دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی بلطف امیدوار گردانیدن
وار گردان و بازش بنومیدی خسته گردانیدن
بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز
شد بدرشتی فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان
حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود

(بیت) شیرین ** مردم و مرغ و مور گرد آیند

(حکایت) یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی
و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون لشکر صعب روی نمود
همه پشت بدادند (بیت) چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ * یکی از آن جماعت
که غدر کردند با منش دوستی بود و گفتم دون است

ملامتش کردم

و ناسپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید
که اسبم بی‌جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با
سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کردن
(بیت) زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم (حکایت) یکی از وزرا
معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت
صحبت درویشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش

است

دست داد ملک باردیگر دل بروخوش کرد
وعمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که
مشغولی — آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ ودهان مردم بستند کاغذ بدریدند
وقلم بشکستند وزدست وزبان حرف گیران رستند
ملک گفت هرآینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت راشاید گفت نشان خردمند کافی جزآن
نیست که بچنین کارها تن درندهد ورغبت ننماید
— همای بر همه مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد وجانور نیازارد
سیاه گوش راگفتند ترا ملازمت شیر بچه اختیار صحبت
افتاده است گفت تا فضلهٔ خوانش میخورم
واز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم
گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی وبشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقهٔ

خاصان درآورد و از بندگان مخلص شمارد گفت
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال
گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر
هم برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان
برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت
بدشنامی خلعت دهند که ظرافت کردن بسیار
هنر ندیمانست و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان
بگذار و حکایت یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی
در بهشت بود و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب
درجات این چیست و سبب درکات آن چه
که مردم بخلاف آن معتقد بودند ندا آمد که این
پادشاه بارادت درویشان ببهشت اندرست
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

بیت دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده نگهدار حاجت
بکلاه پرکی داشتنت نیست درویش صفت
باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا
برهنه در کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه
ما شد و معلومی نداشت خوش خوش
خرامان همیرفت و میگفت نظم نه بر اشتری
سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشتر سواری گفت
ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم
توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

چه شتر زیر بارم

بگذارم

ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را / دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دگر
نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم باشم کسی را بر نیک و
بد من اطلاع نباشد که حکما گفته اند

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد و بر وی کس نگریست

باز از شماتت اعدا می
بیندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در
حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

بیت

مبین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیک بختی

که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و از علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده

شکر

شکر آن بیرون نیارم آمدن گفتم ای برادر عمل سلطان
دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان است بدین امید
در معرض این بیم شدن بیت کس نیاید بخانهٔ
درویش ٭ که خراج زمین و باغ بده ٭ یا بتشویش
و غصه راضی شو ٭ یا جگربند پیش زاغ بنه ٭
گفت این سخن مناسب حال من نگفتی و جواب
سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب
رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از
غماز و روسپی از محتسب و هرکرا حساب پاکست
از محاسبه چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ؛ زنند جامهٔ ناپاک
گازران بر سنگ ؛ گفتم احوال روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفتا که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو
چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان گویند بغرض که این شتر است
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش
حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار
گزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی
و امانت اما مدعیان در کمین اند و حسودان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن
تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه آیی در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست

که ای فلان گفته اند

کبوی بیت بدریا در منافع بی شمارست
وگر خواهی سلامت در کنارست رفیق این
سخن بشنید بهم برآمد و روی از سخن من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که
این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر
خواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر می شود
و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت
حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی روز برین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش پسندیدند

کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن
گشت گرگوند همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه بالبنان
ومعتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و با امید مباش
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر
شیرین دارد در آن قربت مرا با یاران اتفاق سفر
حجاز افتاد چون از زیارت کعبه باز گشتیم دو منزلم
استقبال کرد صورت حالش دیدم پریشان و در
هیات درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو
گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم برآوردند و ملک دام ملکه
در کشف آن استقصا نفرمود و یاران قدیم از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند
نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان

دست بر بر نهند * وگر روزگارش درآرد ز پای * همه عالمش پای
بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
هفته که مژده سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص
کردند گفتم آن نوبت اشارت منت قبول نیامد که
گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک
وسودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار * یا موج روزی افکندش
مرده بر کنار * مصلحت ندیدم بیش ازین ریش
درونش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین
اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند بر پای *
چو در گوشت نیامد پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت
نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت
تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه
حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی

از ایشان حرکتی نامناسب حال درویشان کرد
و ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد
خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که
بحکم آنکه گفته اند بیت در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن ✿ سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبان گرفت و آن دامن ✿ چندان که مقربان
حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند
و برتر جایی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بیت
بگذار که بنده کمینم ✿ تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است بیت
گر بر سر و چشم ما نشینی ✿ نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر در سخن در پیوستم تا حدیث
ذلت یاران در میان آمد گفتم
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر

خویش

خویش خوار میدارد ∴ خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد ∴ حاکم این سخن را بغایت
بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود که تا بر قاعدهٔ
مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و در وقت بیرون آمدن این رباعی بگفتم
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی
فرسنگ ∴ ترا تحمل امثال ما بباید کرد ∴ که هیچکس نزند
بر درخت بی بر سنگ ∴ حکایت ملک زاده گنج فراوان
از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت
بیت نیاساید مشام از طبلهٔ عود ∴ بر آتش نه
که چون عنبر ببوید ∴ بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید ∴ یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را

بسعی

بسعی اندوخته اند و از برای مصلحت نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان
در پس — اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی — چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی — ملک را ازین سخن روی در هم آورد و موافق طبعش نیامد
و مرو را زجر فرمود و گفت مرا خدای عز و جل مالک این ملک
کرده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که بنهم
نگهدارم — قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت — آورده
اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردندی
و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت
نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر
چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است
هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان

بیت
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

او درخت از بیخ ❁ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ❁ حکایت غافلی را
شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هرکه خدایرا عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند
با سپند ❁ آنچه کند دود دل مستمند ❁ سر جملهٔ حیوانات
گویند شیرست و کمترین جانوران خر باتفاق خر بار
بربه که شیر مردم در ❁ مسکین خر اگرچه بی تمیزست
چون بار همی کشد عزیزست ❁ گاوان و خران بار
بردار ❁ به ز آدمیان مردم آزار ❁ باز آمدیم بحکایت
وزیر غافل ملک را شمهٔ از خیانت او معلوم شد
بانواع عقوبتش هلاک کرد بیت حاصل نشود رضای
سلطان ❁ تا خاطر بندگان نجویی ❁ خواهی که خدای

با خلق خدای کن نکویی   بر تو بخشد

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنک را نکاه میداشت تا زمانی که ملک را بر وی خشم آمد و او را در چاه کرد درویش اندر آمد و همان سنک بر سرش کوفت کفتا تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی کفت من فلانم و این همان سنکست که در فلان تاریخ بر سر من زدی کفت چندین روزکار کجا بودی کفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون چو در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

نظم

ناسزایی را چو بینی بختیار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با بدان آن به که کم کیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش به بندد روزکار   پس بکام دوستان

مغزش

مغزش برآر **حکایت** یکی را از ملوک مرضی هایل بود که
اعادت ذکر آن کردن اولی نیست طایفه حکمای
یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست
مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
تا طلب کردند دهقان پسری یافتند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس
پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان
کرد و تبسمی نمود ملک پرسید که درین حالت چه جای
تبسم است گفت ای ملک ناز فرزندان بر پدر
و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادرم حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
در هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی ندارم و نمی
بینم **بیت** پیش که برآورم ز دستت فریاد

ملک حج
دران صفت که حکما گفته بودند حج

هم پیش تو از دست تو گر بخواهم داد ** سلطانرا
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید
و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت بیت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت ** پیلبانی بر لب
دریای نیل ** یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل ** زیر پایت گر بدانی
حال مور ** همچو حال تست زیر پای پیل ** حکایت
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر
که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی
گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد
مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن
در مدت توکیلش رفق و ملاطفت کردندی و زجر و

معاقبت

معاتبت روا نداشتند بیت صلح با دشمن اگر
خواهی هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی
دهنش شیرین کن تا آنچه مضمون خطاب ملک
بود از عهده بعضی بیرون آمد و بعضی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات
فرماید در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده
شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب
این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت در حال
جوابی مختصر بر قفای نامه نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
واقف شد فی الحال ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این معنی بجد فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را

بخواندند نوشته بود که حسن الظن بزرگان بیش از
فضیلت است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم انکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود
بی وفایی نتوان کرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق
شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید
و عذر خواست که خطا کرده ام
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در
تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کمان دار بیند اهل خرد یکی از ملوک عرب
شنیدم که متعلقانرا همی گفت که مرسوم فلانرا چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول

و درا دآر خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد
از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب
بندگان بدرگاه خدای همین مثال دارد بیت
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سیم هر آینه در وی کند
بلطف نگاه • مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان
دلیل حرمانست • هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد • حکایت • ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحب دلی بروی گذر کرد و گفت بیت
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما • با خداوند غیب
دان نرود • زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود • تا شبی آتش مطبخ در انبار
هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرم بر خاکستر گرمش نشاندند اتفاقا همان شخص

بروی گذر کرد شنید که با یاران همیگفت ندانم که این
آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل
درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

حکایت یکی در صنعت
کشتی گرفتن سر آمده بود چنانچه سیصد و شصت
بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشهٔ دلش با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد
و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که دریغ
داشتی تعلیم آن فی الجمله پسر در قوت و شوکت
و صنعت سر آمد تا بحدی که پیش ملک آن روزگار
گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی
و حق تربیت است و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم
و بصنعت برابرم ملک فرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع ترتیب کردند پسر چون پیل مست در آمد

بصد منی که اگر کوه بودی برکندی استاد دانست که پسر
ازو بقوّت برترست بدان بند غریب که تعلیم آن
ازو دریغ داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد او را بدو دست از زمین بالای سر
برد و بر زمینش زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را ملامت
کرد که چرا با پرورندهٔ خویش مقاومت کردی و بسر
نبردی پسر گفت ای پادشاه بزورآوری دست بر من
نیافت بلکه از علم کشتی مرا دقیقهٔ مانده بود بر من
دست یافت استاد گفت آن دقیقه را از بهر
چنین روز نگاه میداشتم نشنیدهٔ که چه گفت آنکه
از پرورندهٔ خویش خواری دید یا وفا خود نبود
در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت
علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
درویشی بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی برو

بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت (والتفات نکرد)
سر بر نیاورد درویش بگفت سلطان از انجا که سطوت
سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان
امثال حیوانند اهلیت (و آدمیت) ندارند وزیر نزدیک او آمد
و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر
کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسی دار که توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس
رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است . گرچه نعمت بفر
دولت اوست . گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی . دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد . خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست . چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند ٭ نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من تمنایی

کن گفت آن میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمة الله

علیه رفت و همت خواست و گفت روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از

عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر

من از خدای عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان

از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت

و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی ٭ ور وزیر

از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد

گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود

مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ

آن جاوید بر تو باند ٭ دوران بقا چو باد صحرا

چیزی بخواه

گفت چگونه گذشت هم

بگذشت ❊ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ❊ در گردن او بماند و
بر ما بگذشت ❊ ملک را نصیحت او سودمند
آمد از سر خون او در گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند بوزرجمهر را
رای ملک اختیار کرد وزیران در نهانش گفتند
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت
بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا [illegible] بعلت
متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم **بیت**
خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش
باید دست شستن ❊ اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی
گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر درآمد
که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام او را

نعمت بسیار داد و اکرام کرد تا یکی ز ندماء ملک
گفت که من او را عید اضحی در بصره دیدم چون حاجی
باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه
و شعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود تا
بزنند و نفی کنندش تا چندین دروغ چرا گفتی
گفت ای خداوند روی زمین شتاب مکن تا یک
سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمایی ملک گفت بگوی گفت بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد ❁ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر من دروغی بگفتم مرنج ❁ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده آمد و گفت ازین راست‌تر تا عمر اوست
نگفته است بفرمود تا آنچه مامول مهیا دارند تا بدل
خوش برود حکایت یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشم‌آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام
مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت سزای

چه گونه باشد هم

علوی چه گونه باشد هیچ

او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن
و دیگری بمصادره کردن و نفی هارون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام
مادر ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد آنگاه ظلم از طرف
ما باشد و دعوی از قبل خصم **بیت** نه مردست آن بنزدیک
خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آن کسست از
روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایة**
با طایفهٔ از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی
ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را گفت بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در افتاد
و یکی را بجهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیتش از عمر
نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر افتاد
ملاح گفت آنچه گفتی یقین است و دیگر میل خاطر من
بگرفتن و رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی
مانده بودم مرا بر اشتر نشاند و از طفلی از دست آن دیگر

ط
بگیر آن هر دو برادر را
تا بهر یکی صد دینار بدهم

دیگر تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله العظیم الآیه مَنْ
عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَساءَ فَعَلَیْها بیت
تا توانی درون کس مخراش ** کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ** که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان و دیگری
بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را
چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی
که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به که کمر زرین بستن و ایستادن بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر ** به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد ** تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ** تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی

گردن بخشم این مملکت را مگر خسیس‌ترین بندگان سیاهی
داشت نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر بوی
ارزانی داشت و گویند عقل و ادب او تا بحدی
بود که طایفهٔ حراث ملک مصر شکایت آوردند که پنبه
کاشته بودیم باران بی وقت آمد تلف شد
گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی بیت
بدانش گر روزی در فزودی ز نادان تنگ
روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند بخت و دولت
بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند
و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه
یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی مجامعت کند ممانعت
کرد ملک بخشم رفت و او را بسیاهی بخشید که لب

زبرپیش ازپرهٔ بینی گذشته بود و زیرین بگریبان
فروهشته بهیکلی بود که صخر الجن از طلعتش برمیدی
وعین القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت
زشت رویی بر وختمست و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله مردار در آفتاب مرداد
آورده اند که سیاه را دران مدت نفس طالب
بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر
داشت بامداد ان ملک کنیزک را جستند و نیافتند و ماجرا گفتند
خشم گرفت بفرمود که تا سیاه را با کنیزک استوار
به بندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از
وزراء نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاده
و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر
بندگان و خدمتکاران بنوازش خداوندی
معتادند ملک گفت اگر شبی در مفاوضهٔ او تاخیر

کردی من اورا از بهای کنیزک افزون بدادمی وزیر گفت
ای خداوند نشنیده که تشنه سوخته بر چشمه
حیوان چو رسید تو مپندار که از شیر ژیان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت سیاه
بخش که نیم خورده او هم اورا شاید بیت
هرگز اورا بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده
حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش ازین
بود که چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای
عز و جل هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

این لطیفه خوش آمد صح

یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

بیت
هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار
ورندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار

حکایت
درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

بیت
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

بر در کعبه سایلی دیدم
که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو در گناهم کش

عبد القادر گیلانی را دیدم رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر زمین نهاده میگفت ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

روی بر خاک عجز می‌گویم

روی بر خاک عجز می‌گویم هر سحرگه که باد
می‌آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید
دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندان که جست چیزی نیافت دل تنگ شد خواست که بیرون رود
پارسا خبر شد کلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت
تا محروم نشود شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل
صفا چه در روی وچه در قفا نه چنان کز پست عیب
گویند و در پیشت بمیرند در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار وهم درین معنی گفته اند
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم مرافقت
نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از

مصاحبت

مصاحبت مسکینان یافتن وفایده دریغ داشتن

که من در نفس خود این قدر سرعت وقوت
می شناسم که یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی ازان میان
گفتا زین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان درامده بود و
خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید
چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند بیت صورت حال عارفان
دلقست این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر
دوش زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش ترک دنیا و شهوتست
و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس
روزی تا شب رفته و شبانگه بپای حصاری خفته

ط پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت ظ بغارت ان که از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت جستیم که السلامة فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدا را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت وحید ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم بیت یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن نشستند کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن

کذارد

گذارد که عبادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت
از آن کنند که بود ٭ ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ٭
کین ره که تو میروی بترکستانست ٭ چون بمقام خویش
باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر باری بخدمت سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید
بیت ای هنرها نهاده بر کف دست ٭ عیبها در
گرفته زیر بغل ٭ تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل حکایت یکی از بزرگان را
بمحفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه
می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم بیت
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ٭ وز خبث باطنم سر خجلت فتاده
پیش ٭ طاوس را بهرنگ و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش ٭

نخوردی

علی وزن غنمة سه

حکایت یکی از صلحای لبنان (جبل) که مقامات او در آن
دیار مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد
و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همیکرد پایش بلغزید و
بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص
یافت چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد گفت شیخ
آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب
میرفتی و قدمت تر نشدی امروز چه شد که
در قامتی آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین
فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل سر بر
آورد و گفت نشنیده که سید عالم علیه السلام
فرمود لی مع اللّٰه وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقرّبٌ
ولا نبیٌّ مرسلٌ و نگفت علی الدّوام وقتی چنین
فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب درساختی مشاهدةُ الابرار

بپرداختند

که درین یک قامت آب

چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد

بَینَ التَّجَلّی وَ الاِستِتار می نمایند و می ربایند و
لیکن نه همه وقت بیت دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی بیت
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و گاهی در نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر یک حال ماندی سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ با
جماعتی افسرده دل مرده از صورت خود بمعنی راه نبرده
میگفتم دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر
اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز در معنی این آیه که و نحن اقرب الیه
من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که

همی گفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت
که او در کنار من و من مهجورم من از شراب
این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و خاموشان
مجلس در خروش گفتم سبحان الله دوران با خبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار که پای رفتنم
نماند بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل
ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در
پیش است و حرامی از پس گر رفتی جان بردی و اگر

بنوه چنین زد که دیگران
بموافقت او در خروش
آمدند

خفتی

خفتی مردی ❁ خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت**
پارسایی بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ
دارو به نمی شد و مدتها دران رنجوری بود و دم بدم
شکر حق تعالی همیگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ❁ تا
نگویی که دران دم غم جانم باشد ❁ گویم از بنده مسکین چه
گنه صادر شد ❁ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفتا که بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم صاحب گلیم آنچه گفتی راستست گفت
ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک هر چه فقیرانراست وقف محتاجانست
حاکم دست از و بداشت و ملامت کردن گرفتش که

جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ
چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته
اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان از درویشی پرسید
که هیچ ترا از ما یاد می آید گفت هرگه خدایرا فراموش
کنم بیت هر سو دود آن کس ز در خویش براند
وآنرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت عابدی را
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقادی که دارد زیادت کند در حق من
آورده که داروی قاتل بود بخورد و بمرد بیت
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست
بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت
بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند

باید

باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین
یونان بزدند و نعمت بیکران ببردند بازرگانان گریه و
زاری در نهادند و خدا و پیغمبر را بشفیع آوردند **بیت**
چو پیروز شد دزد تیره روان ۞ چه غم دارد از گریهٔ کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش که
کلمهٔ چند از حکمت و موعظت چنانکه تو دانی با اینان
بگوی مگر طرفی از مال دست بدارند که دریغ باشد
چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت
باشد با ایشان گفتن **بیت** آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ۞ با سیه دل چه سود
گفتن وعظ ۞ نرود میخ آهنین در سنگ **بیت**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ۞ که جبر
خاطر مسکین بلا بگرداند ۞ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندان که
مرا شیخ اجل ابوالفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک

سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب
تا بر خلاف مزبی قدمی برفتمی و از سماع و مجلس
حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخ مرا یاد آمدی گفتمی

بیت
قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

تا شبی بمجلس قومی رسیدم که در آن میان مطربی
بود که ادایی داشت منکر

بیت
گویی رگ جان میگسلد
زخمهٔ ساز نا خوشش ❊ نا خوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان در گوشش و گاهی بر لب که خاموش

بیت
نه بیند کسی در سماعت خوشی ❊ مگر وقت رفتن
که دم درکشی ❊ گفتم از بهر خدای چون باواز آید

این بربط سرا ❊ زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم ❊ فی الجمله پاس خاطر یاران
را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

بیت
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

مطرب اند

نمیداند که چند از شب گذشتست ❀ درازی شب
از مژگان من پرس ❀ که یکدم خواب در چشمم نگشتست
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر
بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر
گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند
بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
حال خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن
که در همه عمرش دری بر کف نبوده و قراضه در دف بیت
مطربی دور ازین خجسته سرای ❀ کس دوبارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست ❀ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ❀ مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامات این شخص
ظاهر شد گفت چرا مرا بر کیفیت آن معلوم نکردی تا منش
هم تقرب کنم و بر خطایی که رفت استغفار نمایم

گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرموده بود
و مبالغه نموده و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع
میمون و بخت همایون مرا بدین بقعه رهنمونی کرد تا
بدست این توبه کردم که بقیهٔ عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

بیت
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت
لقمان را گفتند ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه در نظرم از ایشان
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

بیت
نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت
عابدی را حکایت کنند که
شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی شنید
و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی

بیت
اندرون از طعام خالی دار
تا در و نور

معرفت

پُرِ اندرون از طعام خالی دار   تا درو نور معرفت بینی

معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از
طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی کم شده را در
مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل
تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس
ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت
و دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود و زبان طاعنان
همچنان در حقش دراز که بر قاعدهٔ اولست
و زهد و صلاحش نامعقول بیت بعذر توبه توان رست
از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت طعن طاعنان نیاورد و شکایت پیش
پیر برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چون
گذاری که بهتر ازانی که می پندارندت بیت چند گویی
که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند نیک باشی و بدت گویند خلق
به که بد باشی و نیکت گویند لیکن مرا که حسن الظن

همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان
روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن بیت
گر آنها که من گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا مردمی
انی لمستتر من عین جیرانی والله اعلم اسراری واعلانی
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد بر
من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت
یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت پیش ازین طایفه پراکنده بودند بصورت و بمعنی
جمع و درین زمان خلقی بظاهر جمعند و بباطن پراکنده
بیت چو هر ساعت از تو بجایی رود دل

بتنهایی

بتنهایی اندر صفایی نه بینی گرت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم
که در کاروانی شب همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه
خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه
بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز
شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم که بنالش درآمده بودند از درختان و کبکان از
کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد که همه در تسبیح و من بغفلت خفته

بیت
دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم
ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت
نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل

همراه و همدم من بودند و همقدم و وقتها زمزمه بکردندی
و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال
درویشان و بیخبر از درد ایشان تا رسیدیم
بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد
و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمیکند
تفاوت نمیکند **شعر** وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **بیت** بذکرش هر چه
بینی در خروش است ∴ دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ∴ که هر خاری بتسبیحش زبانست
حکایت یکی از ملوک عرب عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان اول کسی که از در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند اتفاقا اول کسی که از در شهر
در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته

ارکان

ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت پادشاه
بجای آوردند و تفویض مملکت و تسلیم مفاتیح قلاع
بدو کردند مدتی ملک براند تا بعضی امرای دولت گردن
از متابعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله
سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از تصرف
او بدر رفت درویش درین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از
خار و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت
رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین
مرتبه رسیدی شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنست و گاه پوشیده گفت ای
عزیز تعزیتم کن که نه جای تهنیت است انگه که تو

دیدی غم نانی داشتم واکنون تشویش جهانی

اکر دنیا نباشد دردمندیم وکر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین دو حال آشوبتر نیست که بار خاطرست ار هست ور نیست

مطلب کر توانکری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی

کر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرکان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

کز بزرکان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اکر بریان کند بهرام کوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت رسول علیه السلام آمدی مصطفی کفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را کفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را بدوستی کرفته است و عشق آورده کفت زبرای آنکه او را هر روز می توان دید مکر در زمستان که محجوبست و محبوب

بار بدار مردم شد عیب نیست

دلیکن

و لیکن نه چندان که گویند بس ❊ اگر خویشتن را
ملامت کنی ❊ ملامت نباید شنیدن ز کس ❊

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن
گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از و
صادر شد گفت ای دوستان درین که کردم مرا اختیاری
نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما
هم بکرم معذور دارید بیت شکم زندان باد است ای
خردمند ❊ ندارد مرد عاقل باد در بند ❊ چو باد اندر شکم
پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل بیت
حریف ترش روی ناسازگار ❊ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای
میان ما بود و معرفتی حاصل گذر کرد و مرا شناخت

گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت • که از خدای نبودم بدیگری پرداخت • قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت • که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت • پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان در بوستان • بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خودم بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد بمهر صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخویی و ستیزه رویی و نافرمان برداری و زبان درازی کردن گرفت بیت زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالمست دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار • وقنا ربنا عذاب النار • باری زبان طعن دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار از قید خلاص کرد گفتم بلی من آنم که بده دینارم از قید فرنک باز خرید و بصد دینار اسیر تو کرد • بیت

سلام

شنیدم گوسفندی را بزرگی ⁂ رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید ⁂ روان گوسفند از وی بنالید
جو از چنگال گرگم در ربودی ⁂ بدیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت که اوقات عزیز چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و روز در بند اخراجات ملک فرمود تا
وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

بیت ای گرفتار پای بند عیال ⁂ دیگر آسودگی مبند خیال
همه روز اتفاق می‌سازم ⁂ که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم ⁂ جه خورد بامداد فرزندم
غم نان عیال و جامه و قوت ⁂ بازت آرد ز سیر از ملکوت

حکایت یکی از متعبدان در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر آیی
تا برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت به ازین میسر

آن طرف صح

ببرکات انفاس

گردد و دیگران هم ببرکت شما مستفید گردند و بصلاح
و باعمال شما اقتدا کنند کی از وزرا گفتش پاس خاطر
ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت
مکان معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزان از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد
بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک برداختند
مقامی دلگشای روان آسای بیت گل رخش چو عارض
خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از
نهیب برد عجوز شیر نا خورده طفل دایه هنوز ملک
در حال و ساعت کنیزکی خوبروی بیش او فرستاد
بیت ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد
بیت دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات
مستسقی عابد طعمه لذیذ خوردن گرفت و جامه

لطیف

لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم تمتع یافتن
و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته
اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ
زیرک بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز و حقیقت تو دامی فی الجمله
دولت وقت مجموع بروز زوال آمد چنانکه شاعر گوید
بیت هر که هست از فقیه و پیر و مرید و ز زبان
آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرو ماند
بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده
و سرخ و سفید و فربه شده و بر روی بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر مروحه طاوسی بالای سرش
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر
دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت این
دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را

وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای ملک
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی عالمانرا
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد
بمانند بیت زاهد چو درم گرفت و دینار * زاهد
تر ازو یکی بدست آر * آنرا که سیرت خوش و سریست
با خدا * بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب * بی گوشوار و
خاتم فیروزه شاهدست * تا مراهست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این
سخن پادشاهی مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بر مراد من باشد چندین درم بزاهدان
دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
کم شد وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از
بندگان خاص درم داد تا بر زاهدان برد گویند
غلامی عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها

بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدرا بیافتم
گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد
تن زاهداند غلام گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی ستاند و آن که زاهد نیست می ستاند ملک بخندید
و ندیمانرا گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادتست
و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق
بجانب اوست **بیت** زاهد چو درم گرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست آر **حکایت** یکی از علماء راسخ را
پرسیدند که چگویی در شان نان وقف گفت اگر
از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست
و اگر مجموع از بهر نان حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت
نهاده اند صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد صاحب بقعه کریم
النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت
او هر یک بذله و لطیفه چنانچه رسم ظریفانست

همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی
نخورده یکی از ان میان بطرافت گفت درویش تو
هم چیزی بگوی گفت مرا چون دیگران فضلی و بلاغتی
نیست و چیزی نخوانده ام یک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچو عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش
آوردند صاحب سفره گفت زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفتهٔ بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت بیت
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش نان تهی کوفته را کوفتست
حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق برنج
اندرم از بس که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد
ایشان تشویش حاصل می شود پیر گفت هرچه درویشانند
مر ایشانرا وامی بده و از توانگران چیزی طلب کن که دگر گرد
تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

کافر

کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را
گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا عملی موافق گفتار بیت
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان بگردانیدن و علمارا بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچو نابینایی که شب در وحل افتاده بود
و میگفت یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید فاحشه
بشنید گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مجلس
وعظ چون کلبه بزازست انجا تا نقدی ندهی بضاعتی

نستانی و اینجا تا ارادنی بیاری سعادتی ببری
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش
کردار باطلست آن که مدعی گوید خفته را خفته کی کند
بیدار مرد باید که پند برگیرد ور نوشتست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج وین جهد میکند که
بگیرد غریق را وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا
یکی بر سرای مست خفته بود و زمام اختیار از دست
داده عابدی برو گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر
کرد جوان سر بر آورد و گفت متاب ای پارسا
روی از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من
نا جوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند

از بی طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین
حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست
و خرقه بروی حرام **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز **حکایة المنظومه**

این حکایت شنو که در بغداد * رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب * گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار * نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست * پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی * با کنیزان یاسمین بوئی
من فتاده بدست شاگردان * در سفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد * دشمن از هر طرف برو تازد

جاتار

حکایت یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید
که بهم برآمده و در خشم شده و کف در دماغ آورده گفت
این را چه حالت است گفتند فلان دشنامش داد گفت
این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت
یک سخن نمی آرد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست
برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که سنگی بزنی بر دهنی
اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد
و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویش
است بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست چون نبود خویش
را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که درین بیت مدعی بر قول من اعتراض

کرد و گفت حق تعالی در کلام مجید از قطع رحم نهی کرده
است و بمودت ذوی القربی امر نموده و آنچه تو گفتی
ناقض آنست قال الله وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلَى اَنْ
تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد * دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش * پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست * چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار * هزل بگذار و جدّ ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست * نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت
روی و بجای زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت
کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد

دیبقی و دیبا * که بود بر عروس نازیبا * فی الجمله بحکم
ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده
اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده
نابینایانرا روشن میکرد دقیقه را گفتند چرا دامادرا
علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد
مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت در درویشان نظر کردی
یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک
ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ
برابر و بقیامت بهتر بیت اگر کشورگشایی کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست در آن ساعت که خواهند
این و آن مرد * نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدایی بهترست
از پادشاهی حکایت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست
و موی ناسترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

بیت نه آن که بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ٭ اگر ز کوه فرو
غلطد آسیا سنگی ٭ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل هر که بدین
صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست
اگر چه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی که روزها
بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان
آید زندیقست اگر در عباست بیت ای درونت
برهنه از تقوی ٭ کز برون جامهٔ ریا داری ٭ پردهٔ هفت
رنگ در مگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری مثنوی
دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم که بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش

هرچند که نیست رنگ و بویم ⁂ آخر نه کیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ⁂ پروردهٔ نعمت قدیمم
کر بی‌هنرم وکر هنرمند ⁂ لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ⁂ سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند ⁂ چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر ⁂ آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای ⁂ بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا کیر ⁂ ای مرد خدا ره خدا کیر
بدبخت کسی که سر بتابد ⁂ زین در که دری دکر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلترست کفت آنرا که سخاوت باشد بشجاعت حاجت نیست

بیت
نماند حاتم طائی ولیک تا باید ⁂ بماند نام بلندش بنکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ⁂ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انکور

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خوانندهٔ مغربی در صف بزازان حلب
میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم خواستن از جهان بر
خاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار
لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم
آموخت و دیگری مال اندوخت این یکی علامهٔ
عصر شد و آن دیگری عزیز مصر گشت پس این
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من
بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت مانده
گفت ای برادر شکر نعمت باری بر من واجبست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون
و هامان یافتی یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در
پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

بن او ال مورم کا غیلا ادارلر دکولم آری بندن انکلیالر بو نعمت شکرنی ایده‌می دلدن کرکمسه انکلمه بنم الدن

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت
وخرقه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را
ترنمی میکرد و میگفت **بیت** نان خشک قناعت کنیم
و جامهٔ دلق که بار محنت خود به ز بار منت خلق
کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم
دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها
نشسته اگر بصورت حال تو مطلع گردد پاس
خاطر عزیزان منت گفت خاموش که در درویشی دارد
مردن به که حاجت پیش کسی بردن **بیت**
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر * کز بهر جامه
رقعه بر خواجگان نوشت * حقا که با عقوبت
دوزخ برابرست * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بپیش
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار
عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی

نخواست

نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا
برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت
کسی التماسی نکرد و التفاتی نفرمود تا خدمتی که بر بنده
متعین است بجای آورد رسول علیه الصلوة و
السلام فرمود که این طایفه را طریقه ایست
که تا اشتها غالب نباشد طعام نخورند و هنوز
اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم
گفت اینست موجب تن درستی زمین ببوسید
و برفت **بیت** سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه فراز که زناگفتنش خلل زاید
یا زناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود
گفتار خوردنش تن درستی آرد بار **حکایت**
اردشیر بابکان حکیمی عرب را پرسید که در روزی
چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ گفت
این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک

ومازاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر خوردن
ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی
بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی در خدمت یکدیگر سیاحت
کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب یکبار افطار
کردی و یکی قوی که بروزی سه بار خوردی قضارا بدر
شهری بعلت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند
و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهند
چون در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند
حکیمی گفت این عجب نبود آن یکی بسیار خوار
بود طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد
وآن دگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد
بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش

آید

آید سهل گیرد ٭ و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد
از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور کند گفت ای
پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته
اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه
نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت نه چندان
بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت برآید
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک
دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را پرسیدند
که دلت چه میخواهد گفت آن که دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو پر گشت و شکم درد خاست ٭ سود ندارد همه
اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند بر
صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر
همی بودند و بغیر از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن

از طعام م

بیان بود کفت نفس را وعده دادن آسان ترست
که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان * بتمنای کوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را
درجنک تاتار جراحتی هول ناک رسید کسی کفتش که فلان
بازرکان نوشداروی دارد بطلب باشد قدری بدهد
وچنین کویند که آن بازرکان ببخل چنان معروف بود
که کویند بیت کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد کفت اکر دارو خواهم بدهد یا ندهد واکر دهد
نافع باشد یا نباشد باری از و خواستن زهر قاتلست
بیت هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی واز جان کاستنی * وحکیمان کفته
اند اکر آب حیوان فروشند باب روی دانا
نخرد که مردن بعلت به که زندکانی بذلت بیت

بعزت ۶

فی المثل باب روی فروشند صح

اکر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ❊ به از شیرینی از
دست ترش روی **حکایت** یکی از علما خورندهٔ
بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از ابنای
روزگار که حسن الظنی بلیغ داشت در حق
او صورت حال بگفت روی از توقع او در کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
بیت ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ❊ بحاجتی که روی
تازه روی و خندان رو ❊ فرو نه بندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی از وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم عالم پس از چند روز آن مودت برقرار
ندید گفت **بیت** نانم افزود و آب رویم کاست
بی نوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر
حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف جایز ندارد

کفت من اورا نمیدانم کفت منت رهبری کنم
دستش کرفت و نزدیک آن کس بردیکی را دید لب
فروهشته وابرو بهم درکشیده و تند نشسته برکشت
و سخن نکفت کسی ازوی سوال کرد که چه کردی کفت
عطای او را بلقای او بخشیدم بیت مبر حاجت
بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده کردی
اکر کویی غم دل با کسی کوی که از رویش بنقد آسوده کردی
حکایت خشک سالی باسکندریه درآمد که ازان
عنان درویش از دست طاقت رفته بود و درهای
آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان
پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش عجب که دود دل
خلق جمع می نشود که ابر کردد و سیلاب دیده بارانش
درچنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرکان و بطریق اهمال

ازان

از آن درگذشتن هم موجه نیست که طایفه بر عجز گویند
حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندکی
دلیل بسیار بود و مشتی نمونهٔ خروار بیت
گر تتر بکشد آن مخنث را ٭ تتر دیگر بباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ٭ آب در زیر و آدمی بر پشت
چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی در آن
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از
جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار ٭ تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار ٭ گر فریدون شود بنعمت و مال
بی‌هنر را بهیچکس مشمار ٭ پرنیان و نسیج بر
نااهل ٭ لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت

حاتم طی را گفتند از تو بزرگ همت تر کسی بود دیده یا شنیده
گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم که امیران
عرب را مهمانی کنم بگوشهٔ صحرایی بیرون رفتم خارکنی را
دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم چرا بمهمانی حاتم
نروی که خلقی بر بساط او جمع آمده اند گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه
السلام دعا کرد و برفت پس بعد از چند روز که از
مناجات باز آمد درویش را دید گرفتار و خلقی
انبوه در پی او افتاده موسی علیه السلام پرسید
که این چه حالتست گفتند درویش خمر خورده و خون
کسی ریخته اکنون او را می برند تا قصاص کنند و

عاجز باشد که دست قدرت یابد جه

بکشند بیت گربهٔ مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک
از جهان برداشتی عاجز بینی که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی بحکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار کرد
و حکما گفته‌اند بیت سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه
گفت مور همان به که نباشد پرش پدر را
عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آن کس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو از تو
بهتر داند حکایت اعرابی در بازار جوهریان
بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده
بودم و از قوت معنی با من چیزی نبود دل بر هلاک
نهاده ناگاه کیسهٔ یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق
فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و
باز آن نا امیدی که معلوم کردم که مروارید ست

بیت در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را
در دهن چه دُر چه صدف * مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف حکایت یکی از عرب در
بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیتنی قبل
منیتی * یوماً افوز بمنیتی * نهرت تلاطم رکبتی * واظل
املاء قربتی حکایت همچنین در راهی مسافری گم شده
بود و قوت و قوتش باخر آمده بود درمی چند بر میان
داشت بسیاری بگردید و راه نیافت بسختی
هلاک شد طایفهٔ بدو رسیدند درمها نهاده دیدند
و بر خاک نوشته بیت گر همه زر جعفری دارد *
مرد بی توشه بر نگیرد کام * در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم
و از گردش آسمان روی در هم نکشیدم مگر وقتی که پای
برهنه بودم و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت

پیپاسی

سپاس خدای تعالی بجای آوردم و بری کفشی صبر
کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ۞ کمتر از برک
ترّه بر خانست ۞ وانکرا دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی را از
علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوة
غالب هیچ باشد که بقوّت پرهیزکاری ازوی
سلامت بماند کفت اکر از ماه رویان سلامت
بماند از بدکویان نماند بیت شاید پس کار
خویشتن بنشستن ۞ لیکن نتوان زبان مردم بستن
حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی
از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میکفت این چه
طلعت مکروه است و منظر ملعون و شمایل ناموزو
بیت علی الصّباح بروی تو هر که برخیزد ۞ صباح
روز سلامت بر و مسا باشد ۞ بد اختری چو تو در

صحبت تو با سنی ❊ ولی چنانکه خوبی در جهان
کجا باشد ❊ عجب زآنکه زاغ از مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از جور
روزگار می نالید که این چه بخت نگونست و طالع
وارون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان ❊ که بود هم طویلهٔ رندان ❊
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در صحبت
چنین ابلهی بچنین بند مبتلا کرده بیت
کس نیاید بپای دیواری ❊ که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای ❊ دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که همچنانکه دانا را از نادان
نفرتست نادانرا از دانا وحشتست بیت
زاهدی در سماع رندان بود ❊ زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین ❊ که تو اندر میان ما تلخی

جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته ❊ تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ❊ چون برف نشسته و چون
یخ بسته **حکایت** رفیقی داشتم که باهم سالها سفر
کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت
ثابت شده بسبب اندک نفعی آزار خاطر من
روا داشت و از دوستی سیر شد و با این همه از دو
طرف دل بستگی بود شنیدم که دو بیت از سخنان
من در مجلسی همیگفت و تاسف همی خورد **بیت**
نگار من چو در آید بخنده نمکین ❊ نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان ❊ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ
درویشان نه بر حسن این سخن که بر سیرت
خویش گواهی دادند و او درین صحبت بگناه خویش
اقرار نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این ابیات فرستادیم و صلح کردیم **بیت**

نه مارا در میان عهد و وفا بود * جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی * کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان بزمستان
در شکارگاه از عمارت دور افتاده بود و شب در
آمد خواست تا بخانهٔ دهقانی التجا نماید باز گفتند
هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ما حضری
برگرفت و پیش آورد و زمین بوس کرد و گفت
قدر بلند سلطان کم نشدی ولیکن نخواستند که
قدر دهقان بلند شود سلطانرا گفت او مطبوع
آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادان خلعت
و نعمت دادش شنیدم که قدمی چند در رکاب
ملک میرفت و میگفت بیت
ز قدر و شوکت [سلطان] نگشت چیزی کم * از التفات بمهمان
سرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید *

کم سیا

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی حکایت
گدایی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی
از پادشاهان گفتش می نماید که مال بیکران داری
برخی از آن دستگیری کن که مرا مهمی هست
گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار شما
نباشد دست همت بمال چون من گدایی دراز
کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام ملک گفت غم
نیست که بلشکر میدهیم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشوید چه باکست ❊ شنیدم که از رای ملک
سر باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
نمودن ملک فرمود تا مضمون از و بزجر و توبیخ بستدند
بیت بلطافت چو بر نیاید کار ❊ سر به بی حرمتی
کشد ناچار ❊ هر که بر خویشتن نبخشاید ❊
گر نبخشد بر و کسی شاید حکایت بازارگانی را دیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار

در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد شب همه
شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
واین قباله فلان زمین است و فلان کس
فلان چیز را ضمانست گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوای خوش است باز گفتی دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن سفر کرده
شود بقیهٔ عمر در گوشهٔ بنشینم گفتم آن سفر کدام است
گفت گوگرد پارسی بچین خواهم برد که شنیدم قیمتی
عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و ابگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی
بشیراز و از ان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندانی ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش ازین طاقت
گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم چیزی بگوی گفتم
آن شنیدستی که در دریای غور بار سالاری

تاجری

از بیابانی

فتاوی

از ستور ۵ گفت چشم تنگ دنیادار را ۵
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری
را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی
بکرم ظاهر حال وی بنعمت آراسته و خست
نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی
بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده
یا سفره سر گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی ۵ مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود
و خیال فرعونی در سر الایه حَتّیٰ اِذا اَدرَکَهُ الغَرَق
باد مخالف در کشتی زد بیت با طبع ملولت چکند
دل که نسازد ۵ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ۵
دست دعا بر داشت و فریاد خواندن گرفت

الآیة فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم
راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چونکه این
خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت
از بقیهٔ مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته دیدم یکی را از ایشان
بادپایی برنشسته و غلامی در پی دوان گفتم بیت
وه که گر مرده بازگردیدی در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی وارثانرا ز مرگ خویشاوند
حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد
طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب گشت
و دام از دستش در ربود بیت شد غلامی که آب
جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار

ماهی

ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان ملامتش کردند و دریغ خوردند
که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی
نگاه داشتن گفت ای برادر چتوان کرد چون
ماهی را روزی باقی مانده بود و مرا روزی نبود
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
در خشکی نمیرد * حکایت دست و پا بریده هزار
هزارپایی را بکشت صاحب دلی برو بگذشت
و گفت سُبحانَ اللهِ با هزار پایی که داشت
از بی دست و پایی گریختن نتوانست بیت
چو آید ز پی دشمن جان ستان * به بندد اجل پای مرد روان
در آندم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی در بر و قصبی
مصری در سر شعر قَدْ شابَهَ بالوَرَی حمارٌ * عِجْلاً
جَسَداً لَهُ خُوارٌ * یک طلعت زیبا به که هزار خلعت

دیبایکی گفت سعدی چون می بینی این دیبای

معلم برین حیوان لایعلم گفتمش خط زشتست

که باب زر نوشتنست بیت با دمی نتوان

گفت ماند این حیوان مگر بجامه و دستار و

نقش بیرونش شریف اگر متضاعف شود گمان نبری

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور

آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی

شریف خواهد شد مگر بجملهٔ اسباب و ملک

هستیٔ او که هیچ چیز حلال جز خوشش

حکایت دزدی گدایی را شرم نداری که دست از

برای جوی سیم پیش هر لییم دراز کنی گدا گفت

بیت دست دراز از پی یک حبهٔ سیم

به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت

کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و حلق فراخ او

از

از دست تنگی بفغان مشورت پیش پدر برد و گفت
اجازت میخواهم که عزم سفر کنم مگر بقوت بازو کفافی
بکف آرم بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت
ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای در دامن
قناعت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است
بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر موییت صد هنر باشد هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای
پدر در سفر فواید بسیارست از نزهت خاطر
و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل

جاه وادب و مزید مال و کسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
درین معنی گفته اند بیت تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن کز جهان برون نروی * پدر گفت
ای پسر منافع سفر چنانکه گفتی بسیارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی
که با وجود مال و نعمت و غلامان و کنیزان دلاویز
و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر دم بمقامی
و هر ساعت بتفرج گاهی از نعیم دنیا ممتنع باشد بیت
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست *
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت *
وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس *
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت *
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت

وبلاغت

ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمتش قیام نمایند
واکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان
بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیم خوبرویی که درون صاحب دلان بمخالطت او
میل کند که بزرگان گفته اند اندکی از جمال به از بسیاری
مال که روی زیبا مرهم دلهای خسته و کلید درهای بسته
است لاجرم هرجا که رود عزت و حرمت بیند و
قدر و قیمتش دانند و صحبتش غنیمت شمرند بیت
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس
بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر
تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش جون در
پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر

ازوی بری بود او گوهریست که صدفش درمیان بباشد
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی
که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد تا بوسیلهٔ این فضیلت دل همگنان را صید
کند و ارباب معنی بصحبت او میل نمایند بیت
چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان
مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفسست و این قوت روح پنجم پیشه
وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی برای
نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند بیت
گر بغریبی فتد از مملکت سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله
بی بهره است بخیال باطل برود و کسی نام و نشان

نشنود

نشنود بیت مرا نکه کردش کیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دکر
آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه ودام
پسر کفت ای پدر قول حکما را چکونه مخالفت کنم
که کفته اند رزق اکرچه مقسوم است باسباب
حصول آن شرط عقل است و بلا اکرچه مقدرست
از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت در رها
رزق هرچند بیکمان برسد شرط عقلست جستن از
ورچه کس بی اجل نمی میرد تو مرو در دهان اژدر ها
پس مصلحت آنست که سفر کنم که درین صورت
که منم با شیر ژیان بزنم بیت چون مرد بر فتاد زجا
ومقام خویش دیکر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانکری بسرایی همی روند درویش هرکجا که
شب آمد سرای اوست این بکفت و پدر را
وداع کرد و همت خواست و روانه شد و با خود

همیگفت بیت هرانکس که بخشش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام همچنین میرفت تا
بکنار آبی رسید که سنگ از صلابت بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ همی شد بیت
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود کمترین موج آسیا
سنگ از کنارش در ربود گروهی را دید که هر
یک بقراضهٔ در معبر نشسته بودند زبان ثنا بر
گشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی
مروت روی ازو بگردانید بیت
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده
مرد چه باشد زر یکمرده بیار جوانرا دل از طعنهٔ
ملاح بهم برآمد خواست تا ازو انتقام کشد کشتی
رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی
باز گردانید بیت درآرد طمع مرغ و ماهی بدام

بدوزد

بدوزد شره چشم مردم بکام ٭ چندان که ریش و
گریبانش بدست افتاد در کشید و فرو کوفت
یاران کشتی در آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند
جز این چاره ندانستند که با او مصالحت کنند و باجره
کشتی مسامحت نمایند و بدین حدیث اختصار کنند
که مداراة الناس صدقة بیت چو پرخاش بینی تحمل
بیار ٭ که سهلی ببندد در کارزار ٭ بشیرین زبانی و
لطف و خوشی ٭ توانی که پیلی بمویی کشی ٭ بعذر ماضی
در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و روی یکدیگر
دادند و بکشتی در آوردند تا رسیدند بستونی از عمارت
یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی
هست هرانکه از شما دلاورتر است و مردانه و زور
مند باید که بستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان از غرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند که هر کرا رنجی

بدل رسانیدی از عقب آن اکر هزار نیکی برسانی از
یاداش سخن اولین ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش کفت
بکتاش با خیل تاش ❊ چو دشمن خراشیدی ایمن
مباش ❊ مشو ایمن که تنکدل کردی چون ز دست
دلی تنک آید ❊ سنک برباره حصار مزن که بود
کز حصار سنک آید ❊ چندانکه مقود کشتی بساعد
در پیچید و بالا ستون بر رفت ملاح زمام از کفش
در کسلانید و کشتی براند بیچاره دران حال
متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
دید روز سیم خواب کریبانش کرفت و در
آب انداخت بعد از شبانروزی بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برک درختان
خوردن کرفت و بیخ کیاه برآورد تا اندک قوت
یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا

تشنه شد و بر سر چاهی رسید قومی گرد آمده

بودند و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوانرا

پشیز نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت

نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نمی شد

تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بی محابش

فرو کوفتند بیت پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی

و صلابت که اوست مورچگانرا چو بود اتفاق

شیر ژیانرا بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی

کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسید بمقامی که

از دزدان خایف بودند لرزه و هول بر کاروانیان

افتاده و دل بر هلاک نهادند جوان گفت اندیشه مدارید

که یکی منم درین میان که به پنجاه مرد بزنم و دیگر جوانان هم

یاوری کنند این بگفت و مردم کاروانرا دل بلاف

او قوی گشت و باب و زادش دستگیری کردند جوانرا

آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته

لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب
بر سرش آشامید تا دیو درونش آرام گرفت و بخفت
مردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقهٔ شما اندیشه میکنم که از دزدان
نمیکنم چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود و بشب خوابش نمی برد از تشویش
دزدان یکی از دوستانرا پیش خود برد تا محنت
تنهایی بدیدار او منصرف کرداند شبی چند در صحبت
او بود بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و
سفر کرد بامدادان عربرا دیدند عریان و گریان
گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست ٭ زخم دندان
دشمنی بترست ٭ که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید که این مرد از دزدانست و بفضولی در

میان شما تعبیه شده است تا بوقت فرصت
یارانرا خبر دهد من مصلحت آن بینم که اورا
خفته بگذاریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوانرا خفته بگذاشتند و برفتند جوانرا انگاه خبر
شد که آفتاب بر سرش تافت سر برآورد کاروانرا
رفته دید بیچاره بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و گفت بیت
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی
وی درین سخن بود که پادشاهی از لشکر خود دور افتاده
و بر بالای سرش ایستاده این سخن شنید و در
هیاتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و
سیرت حالش پریشان پرسید که از کجایی و
بدین جایگه چون افتادی برخی ازان که بر سر او
گذشته بود اعادت کرد ملک را بر حال او رحمت

آمد خلعت ونعمت بخشید ومعتمدی باوی روان
کرد تا اورا بشهر خویش برد پدر بدیدار او شاد
شد و بر سلامت حالش شکر کرد شبانگاه
آنچه بر سر او رفته بود از حال کشتی وجور ملاح
وخواری روستاییان بر سر چاه وغدر کاروانیان
با پدر بگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است
وپنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور جوی زر بهتر از صد من زور
پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج بر نداری وتا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان
نکنی خرمن بر نداری نه بینی باندک رنج که بردم چه مایه
تحصیل راحت آوردم و به نیش که خوردم چه قدر
عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص گر اندیشه

کند

صوابیی
کند کام نهنگ ❊ مرکز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار
گران همی کند بیت چه خورد شیر شرزه در بن غار ❊ وبینده
باز افتاده را چه قوت بود ❊ گر تو در خانه صید خواهی
کرد ❊ دست و پایت چو عنکبوت بود ❊ پدر
گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک رهبری کرد
و اقبال یاوری تا گلت از خار و خارت از پای
بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشود
و کسر حالت بتفقدی جبر کرد تا درین طمع کرد ولع
نکردی بیت صیاد نه هر بار شغالی ببرد ❊ قتی حریص او ملوم
افتد که یکی روز پلنگش بدرد ❊ چنانکه یکی از ملوک
پارس حرسها الله تعالی نگین گرانمایه در انگشتری
داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفته بود فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از انگشتری بگذراند

خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمة
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط
تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از
حلقهٔ انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت
و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بماند
بیت که بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست
تدبیری * گاه باشد که کودکی نادان * بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در غاری
نشسته بود و در بروی خلق بسته و ملوک و سلاطین
را در نظر همت او اعتبار نمانده بیت
هر که بر خود در سوال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن * گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و
اخلاق بزرگان آنست که بنمکی با ما موافقت کنند

شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
ملک دیگر روز بعذر قدمش رفت عابد بر جست
و مر او را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا خواند
چون پادشاه غایب شد یکی از اصحاب پرسید
که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی
خلاف عادت بود تا درین چه حکمت است گفت
نشنیده بیت هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست بیت

گر نبود بالش آگنده بر ✿ خواب توان کرد حجر زیر سر
گوش تواند که همه عمر وی ✿ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ✿ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش ✿ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ✿ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت

آن اختیار آمده است که در غالب اوقات که سخن
نیک و بد میگذرد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌افتد
گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر**
وَأَخُو العَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ ۞ إِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ أَشِرْ
بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ۞
نور گیتی فروز چشمهٔ هور ۞ خوش نباید بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی
پسر گفت ای پدر فرمان بردارم ولیکن خواهم که مرا برین
فایده مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست
پدر گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم
شماتت همسایه **بیت** مگوی اندهٔ خویش با دشمنان ۞
که لاحول گویند و شادی کنان **حکایت** جوانی هنرمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت چندان که در مجلس دانشمندان

نشستی زبان از سخن بستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از
آنچه بپرسندم و ندانم و شرمساری برم بیت
آن شنیدی که صوفئی میکوفت ∴ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ∴ که بیا نعل بر ستورم بند
حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از
ملاحده لعنهم الله بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش که ترا با چندین علم و ادب
با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست
و حدیث رسول و گفتار مشایخ و او بدین که گفتم
معتقد نیست مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ∴ آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر او دانا بودی کار او با نادان
بدینجا نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکبار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید ٭ وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند ٭ دو صاحب دل نگهدارند مویی
همیدون سرکشی وآزرم جویی ٭ یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفتای خوب فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وایل را
در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر جمع
سالی سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی و اگر همان لفظ
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب
ندما حضرت یکی اینست بیت سخن را سرست
ای خردمند و بن ٭ میاور سخن در میان سخن بیت
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و
تحسین بود ٭ چو یکبار گفتی مگو باز پس ٭ که حلوا
چو یکبار خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است
مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد تمام ناگفته

آغاز

آغاز کند **بیت** سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش ٭ نکوید سخن تا نبیند خموش **حکایت**
تنی چند از بندکان سلطان محمود حسن میمندی را
کفتند که سلطان امروز چه کفت در فلان مصلحت
کفت بر شما نیز پوشیده نباشد کفتند آنچه با تو کوید
با مثال ما روا ندارد کفت باعتماد آنکه داند که نکویم
چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بکوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **حکایت**
در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی کفت من از
کدخدایان این محلتم بخر که هیچ عیب ندارد کفتم بجز
آنکه تو همسایه **بیت** خانه را که چون تو همسایه است
دو درم سیم کم عیار ارزد ٭ لیکن امیدوار باید بود
که بس از مرک تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا
پیش امیر دزدان آمد و ثنایی بر و خواند فرمود تا جامه از و

برکندند وآزرده بیرون کردند سکان در قفای او افتادند
خواست تا سنکی بردارد زمین یخ کرفته بود عاجز
شد کفت حرامزاده مردمانند سنک را بسته اند
و سک را کشاده، حاکم از غرفه بدید و بخندید کفت ای
حکیم از من چیزی بخواه شاعر کفت جامهٔ خود میخواهم
اکر انعام فرمایی که از دست بدان رهایی یافتن
غنیمت محض است سالار دزدان را برو رحمت
آمد پوستینی و درمی چند بران مزید کرد و بشاعر
داد بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست بد مرسان حکایت منجمی بخانه در آمد
مردی بیکانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و
سقط کفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب
دلی برین وقوف یافت کفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای
تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش

آواز پنداشتی گفتی غراب البین در پرده الحان
اوست یا آیة انکر الاصوات در شان اوست
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با او عداوتی داشت بپرسش
آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه
دیدی گفت جنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی
و مردمان از نفس تو در راحت خطیب لختی بیندیشید
و گفت این چه مبارک خوابیست که مرا بر عیب من
مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق
از بلند خواندن من در زحمت اند توبه کردم که ازین
پس خطبه نخوانم جز بآهستگی **بیت**

از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند ٭ خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک ٭ تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر آنکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز
گفتی بادایی که مستمعانرا ازو نفرت آمدی
صاحب مسجد امیری عادل بود نیک سیرت نخواست
که دلش آزرده کردد گفت ای خداوند این
مسجد را مؤذنانند هر یکی پنج دینار مرتب داشته ام
ترا ده دینار میدهم که بجای دیگر روی برین اتفاق
افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر
باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که اینجا
که رفته ام بیست دینارم میدهند که بیرون روم قبول
نمیکنم امیر از خنده بیخود شد گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی شوند بیت به تیشه کس نخراشد
ز روی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی
صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا وظیفه چندست
گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا میدهی گفت

از بهر

از بهر خدا می خوانم گفت از برای خدا که مخوان بیت
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ❊ ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بندهٔ صاحب
جمال دارد که هر یک بدیع الجمال جهانی اند و با هیچکس چنان
میلی ندارد که با ایاز که چندان حسنی ندارد گفت
هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت
هر که سلطان مرید او باشد ❊ گر همه بد کند نکو باشد
حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود و با
وی بسبیل مودّت نظری داشت با یکی از صاحب
دلان گفت دریغ این بنده با حسن و جمالی که دارد
اگر دراز زبان و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق
و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست ❊
بیت خواجه با بندهٔ پری رخسار ❊ چون در آید ببازی

وخنده * چه عجب گر چو خواجه نازکند * وین کشد
بار ناز چون بنده حکایت پارسایی بمحبت شخصی
گرفتار شد و راز پرده برملا افتاد چندان که ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک او نکردی و گفتی بیت
کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجا ام نیست * هم در تو گریزم ار گریزم *
باری ملامتش کردم گفتم عقل نفیست را چه شد که مغلوب
نفس خسیس آمد زمانی بفکرت فرورفت و این
بیت بگفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل * پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
تاگریبان اوفتاده در وحل حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمع نظر او جایی خطرناک
وورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شود که بکام آید و یا مرغی
که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت * یاران نصیحتش کردند

مطمح

که ازین خیال محال تجنب کن که خلق هم برین گونه
که توئی اسیر اند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت
اوست ❁ جنگجویان بزور پنجه و دست ❁
دشمنانرا کشند و خوبان دوست ❁ شرط مودت
نباشد باندیشهٔ جان ترک جانان گفتن بیت
تو که در بند خویشتن باشی ❁ عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن ❁ شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم ❁ ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانرا که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار پندش
دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت درد اکه طبیب
صبر میفرماید ❁ وین نفس حریص را شکری باید ❁
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ❁ با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ❁ پیش چشمت چه قدر من باشد
مر آن پادشه زاده را که ممدوح نظر او بود خبر کردند که

جوانی بر سر این میدان مداومت می‌باید خوش
طبع و شیرین زبان سخنان لطیف و نکتهای غریب
از وی می‌شنوند چنین معلوم میشود که شیفته است
و شوریده و شیدا گونه پسر دانست که دل آویختهٔ او است
و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند عاشق چون
دید که معشوق عزم آمدن نزدیک او دارد دیگر بیت و گفت

بیت
آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
همانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندان که ملاطفت
کرد و پرسید که از کجایی و چه نام داری در قعر بحر مودت
تا بحدی غریق بود که مجال نفس نداشت

بیت
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ؛ چو آشفتی الف با زبی ندانی

گفت چرا با من سخن نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه
حلقه بگوش ایشانم آنکه بقوت استیناس محبوب از
میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

بیت
عجبست با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آیی و

ما سخن نماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمان را کمال
بهجتی بود و معلم را از انجا که حس بشریت
با حسن بشره او میلی داشت بمثابتی که غالب
اوقاتش این سخن بودی بیت نه آنچنان بتو
مشغولم ای پری رخسار که یاد خویشتنم در ضمیر
می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم وگر مقابله
بینم که تیر می آید باری گفت آن پسر چنانکه در آداب
درس من نظر مبذول میداری در آداب نفسم هم تأمل کن
تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی که مرا آن پسند
آید بر آنم مطلع گردانی تا بتغییر و تبدیل آن مشغول شوم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر
که مرا با تست جز هنر نه بیند بیت
چشم بد اندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد
شگفت آمدم که این دولت از کجاست بنشست
و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی بچه معنی چراغ
بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته‌اند
بیت چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان
جمع بکش ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را از دوستان
زمانها ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بوده ایم
گفتم مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست بیت معشوقه که دیر دیر بینند
باری کم از آنک سیر بینند شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مصادرت خالی نباشد
بیت بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند
که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمع

ای سعدی * مرا از آن چه که پروانه خویشتن را بکشد

حکایت یاد دارم که در عهد پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی با هم بکر صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغم آمد که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن * رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فداوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در مودت این نظر علتی و بنا این محبت بر منکری نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت

که تو می بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهل تر می نماید
که صبر از او و حکیمان گفته اند که دل بر مجاهده
نهادن اولیتر است که چشم از مشاهده برگرفتن
بیت هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند
بباید برد روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار نکند دوست زینهار
از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند
حکایت در عُنفُوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی
سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا
و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف
طبع از و حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم
و مُهره برچیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که میرفت و میگفت

بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد؛ رونق
بازار آفتاب نکاهد؛ این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن؛ اما بشکر و منت
که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزبان آمده و جمال
یوسفی تغیر شده و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش کاسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره کردم و گفتم بیت تازه بهارا ورقت زرد شد؛
دیگ منه کاتش ما سرد شد؛ چند خرامی و تکبر کنی؛
دولت پارینه تصور کنی؛ پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست؛ سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آن کس که این سخن گوید؛ یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید؛ بوستان تو گندنا زاریست
بس که بر میکنی و میروید؛ گر بر کنی و بر نکنی موی بناگوش
این دولت و ایام نکویی بسر آید گر دست بجان داشتمی

همچو تو بر رشش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را، مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت مادر زن فرتوت بعلت کاوین در خانه بماند مرد از و بجان برنجیدی و مصلحت آزار ندیدی دوستانش بپرسش آمدند یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نمی نماید که دیدار مادرزن **بیت**

گل بتاراج رفت و خار بماند، گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن، بهتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید، تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بماه رویی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم التجا بسایه دیواری کردم تا که از تاریکی

دهلیز

دهلیز خانه روشنایی دیدم که زبان فصاحت از
بیان ملاحت او قاصر آمدی چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آفتاب بخانه تاریک در آید یا آب
حیات از ظلمات برآید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده بود و یا قطره چند از گل رویش در ان
چکیده فی الجمله بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر
گرفتم بیت فرخ آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنان روی او فتد هر بامداد مست می بیدار گردد
نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی محمود خوارزمشاه با ختای صلح کرد بجامع
کاشغر در آمدم پسری را دیدم بغایت اعتدال و نهایت
جمال که در امثال او گفته اند بیت معلمت همه شوخی و
دلبری اموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش ندیده ام مگر

این شیوه از بری آموخت ⁂ مقدمهٔ نحو زمخشری
در دست و همی خواند ضَرَبَ زیدٌ عمرواً و کان المتعدّی
عمرواً گفتم [ای پسر] خوارزم و خطای باهم صلح کردند و زید و عمرو را
همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
شعر بُلیتُ بنحویٍّ یصول مغاضباً ⁂ علیّ کزیدٍ فی
مقابلة العمرو ⁂ علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع راسه ⁂
وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ ⁂ لختی باندیشه فرو رفت
و گفت اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگویی بزبان مبتدی نزدیکتر بودی که کلّموا النّاس
علی قدر عقولهم گفتم بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد ⁂
صورت عقل از دل ما محو کرد ⁂ ای دل عشاق بدام تو
صید ⁂ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید ⁂ بامدادان
که عزم سفر مصمم شد مگر از کاروان کسی گفته بودش
که فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف

کرد

گردون تا سنگ خورد که چندین روز چرا انکشتی تا شکر
قدوم را بیان بستی گفتم **بیت** با وجودت ز من
آواز نیاید که منم ٭ گفتا چه شود که درین هفته چند
روزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم
نتوانم بحکم این حکایت ٭ بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ٭ چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که بار خاطر از دل بر گشایی ٭ بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ٭ این بگفتم و بوسهٔ
و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود ٭ سیب گویی وداع
یاران کرد ٭ روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد ٭
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از علمای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا
نفقهٔ عیال کند ناکه دزد بکاروان زد و پاک ببرد بازرگان

گریه وزاری کردن گرفتند بیت گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد ❁ مگر آن درویش که بر
حال وقرار خود مانده بود گفتم مگر آن معلوم ترا نیز دزد
گفت بلی ولی مرا با آن الفتی نبود که درین وقت
خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ❁ گفتم این حکایت
موافق حال من گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
مخالطت افتاد و صدق محبت بمثابتی که قبلهٔ
چشم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او
بیت مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ❁ بحسن
وصورت او در جهان نخواهد بود ❁ بدوستی که حرام
است بعد از و صحبت ❁ که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد
بود ❁ ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت
و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله این میگفتم بیت

کاش

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین حال جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
بعد از مفارقت او عزم کردم که بقیت عمر
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
بیت آن که قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش
گیتی گل رویش بریخت خاربنان از سر خاکش
برست حکایت یکی را از ملوک عرب حکایت
کنند که عشق لیلی و مجنون و شورش حال او که با

کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده بود و
زمام اختیار از دست داده، گفتند بفرمود تا
حاضرش کردند و ملامت کردن گرفت که در
شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان
گرفتی و ترک عشرت انسان بگفتی مجنون بنالید
و گفت بیت کاش آنان که عیب ما جویند
روی آن دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در
نظرش دستها بجبر ببریدندی تا حقیقت
دعوی بر سر معنی گواهی دادی و گفتی الآیة
فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال
لیلی را مطالعه کند که چه صورتست که موجب
چندین فتنه است طلب فرمود لیلی را در احیای
عرب بدست آوردند و در صحن سرای بداشتند
در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام

[illegible]

حرم او بجمال از وی بیش بود مجنون بصر است درنیافت
و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی
نظر بایستی کردن تا سرّ مشاهدهٔ او در تو تجلی کردی

بیت تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش ه گفتن از زنبور بیحاصل بود
با کسی در عمر خود ناخورده نیش ه سوز من با دیگری
نسبت مکن ه او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل
بندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش
روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

بیت در چشم من آمد آن سهی سرو بلند ه
بربود دلم ز دست و در پای افکند ه این دیدهٔ شوخ
میکشد دل بکمند ه خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند ط
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی از این

شی
معامله سمعش رسیده و رنجیده دشنام بی تحاشی
داد و سقط گفت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی بابکی از علما که هم عنان او بود گفت بیت
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ٭ وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند مثل ضرب الحبیب زبیب
بیت از دست تو مشت بر دهانم خوردن
بهتر که بدست خویش نانم خوردن ٭ همانا که از وقاحت
او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود ٭ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بپسند قضا باز آمد تنی چند از عدول
مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند
که با جازه سخنی هست بگوییم اگرچه ترک ادبست
که بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ٭ اما بحکم آنکه شکر

انعام

انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی
که بینند و اعلام بکنند نوعی از خیانت باشد صواب
آنست که پیرامون این طمع نگردی و فرش ورع درنوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناه شنیع ملوث
نگردانی حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی
قاضی نصیحت یاران یکدل پسندید و بر حسن رای
و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
در نصیحت حال من عین صوابست و مسئلهٔ
بی جواب ولیکن بیت از یاد تو غافل نتوانم که
نشینم ش سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم بیت
ملامتگر مرا چندان که خواهی ش که نتوان شستن از زنگی
سیاهی ش این بگفت و کسانرا بتفحص حال او
برگماشت و گفته‌اند کرا زر در ترازوست زور در
بازوست نعمت بیکران بریخت وانکه بر دنیا
دست رس ندارد در دنیا هیچکس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آرد ❁ ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آنشب شحنه را خبر شد
که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی
و گفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ❁
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ❁ یا از در سرای اتابک
غریو کوس ❁ لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس ❁ درین حالت یکی از در
درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان
بر تو گرفته اند بلکه حقی گفته مگر آتش فتنه که هنوز
اندکیست باب تدبیر فرو نشانیم که فردا چون بالا
گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت
بیت پنجه در صید کرده ضیغم را ❁ چه تفاوت کند
که سگ لاید ❁ روی در روی دوست کن بگذار ❁
تا عدو پشت دست میخاید ❁ ملک را هم در آنشب

اگهی دادند که در ملک تو چنین منکر شده است
ملک گفت او را از جملهٔ فضلای عصر میدانم
باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر انگه که معاینه گردد
شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و قدح شکسته و می ریخته و قاضی در خواب مستی بیخبر
از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد که برخیز که افتاب
برآمد قاضی دریافت که چه حالست گفت از کدام جانب
گفت از جانب مشرق که معهودست قاضی گفت
الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث لا یُغلَقُ
بابُ التّوبةِ علی العبادِ حتّی تطلعَ الشّمسُ من مغربِها
أستغفرُ اللهَ و أتوبُ الیه بیت این دو چیزم
بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت این ساعت که بر گناه خود اطلاع یافتی
توبه سودی نکند فلم یک ایمانهم لما رأوا بأسنا بیت
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ** که نتوانی کمند انداخت
بر کاخ ** بلند از میوه گو کوتاه کن دست ** که کوته را نباشد
دست بر شاخ ** ترا با چنین منکری که حادث شده است
سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان
عقوبت در او آویختند گفت در حضرت ملک یک سخن
باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت بیت
بآستین ملالی که بر من افشانی ** طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ** بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی ولی محال عقل است
که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من خلاص
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده
نعمت این خاندانم و تنها من این گنه نکرده ام دیگری را

ینفعهم

بینداز

بپندار تا من عبرت گیرم ملک را از این سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و گفت بیت

مرکه حمال عیب خویشتنید ❁ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم بیستم در ضعف و پیری

جوانی پاکباز و پاک رو بود ❁ که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ❁ بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ❁ مبادا کاندران سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر ❁ مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت ❁ شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش ❁ که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی ❁ ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشق بازی ❁ چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند ❁ دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی ❁ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از
در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی
بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه
ساله در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید
و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی باشد که وصیتی همی کند
چون ببالینش آمدم همی گفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس ⁂ دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم گفتند بس ⁂ معانی این سخن با شامیان
همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف بر حیات
دنیا گفتم چگونه گفت بیت ندیده که چه زحمت همی
رسد بکسی ⁂ که از دهانش بدر میکنند دندانی ⁂ قیاس
کن که چه حالم بود در آن ساعت ⁂ که از وجود عزیزم بدر
رود جانی ⁂ گفتم خیال مرگ از تصور بدر کن که مرض اگر
چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانم تا معالجت کند گفت هیهات بیت

خواجه در بند نقش ایوانست ∴ خانه از پای بست
ویرانست ∴ دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف ∴ پیرمردی ز نزع
می نالید ∴ پیرزن صندلش همی مالید ∴ چون مخبط شد
اعتدال مزاج ∴ نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت
پیرمردی گوید دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای
دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد موانست
پذیرد و وحشت نگیرد از جملهٔ شبها میگفتم که بخت
بلندت یار و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری
افتادی پرورده جهان دیده سرد و گرم جهان دیده
و چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و
شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش
طبع و شیرین زبان بیت تا توانم دلت نیازارم
ور بیازاریم نیازارم ∴ ور چو طوطی شکر بود خورشت

جان شیرین فدای پرورشت ٭ که گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هردم
هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد
بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هردم بر گلی دیگر سرایند ٭ جوانان ظریف خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند ٭ اما طایفهٔ پیران بعقل
و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭ که با چون
خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندان که ازین نمط گفتم
که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد
که وقتی از قبیلهٔ خود شنیده ام که زن جوان را اگر
تیری در پهلو نشیند به که پیری بیت زن کز بر مرد
بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

لما رأت بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت فانما الرقیة للنائم

پیری که ز جای خویش نتواند خاست ❁
الا بعصا کیش عصا برخیزد ❁ فی الجمله امکان
موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت برامد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند
تهی دست ترش روی بدخوی جور و جفا دیدی
و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق میگذارد
که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعمت عظیم
رسیدم بیت با این همه جور و تند خویی
نازت بکشم که نازنینی ❁ با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت ❁ بوی پیاز از دهن
خوبروی ❁ نیک تر آید که گل از دست زشت ❁
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در
عمر خود جز این فرزند نبوده است درختی در بن وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن

انجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده
ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر آهسته میگفت برفیقان چه بودی
من آن درخت را بدانستمی کجاست تا دعا
کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم
عاقلست پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
بیت عمرها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت
پدرت : تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم
داری از پسرت حکایت روز بغرور جوانی
تا شب رانده بودم و شبانگاه در پای گریوه سست
مانده پیری ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت
چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون کنم
که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت
ای که مشتاق منزلی مشتاب : پند من کار بند و

صبر

صبر آموزد اسب تازی دوتک رود بشتاب

اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت**

جوانی چست لطیف خندان در حلقهٔ عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوع غمی نبود و لبش از خنده
فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند
خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده
پرسیدمش که چگونه و این چه حالتست گفت تا کودکان
آوردم کودکی نکردم **بیت** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار ∴ طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی ∴ زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو ∴ دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز ∴ قوت سرپنجهٔ شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ∴ پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز ∴ موی بتلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوژ **حکایت**

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی
نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که بزرگی می نمایی **بیت** چه خوش گفت زالی
بفرزند خویش ● چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی ● که بیچاره بودی در
آغوش من ● نکردی درین روز بر من جفا ● که تو شیر
مردی و من پیرزن **حکایت** توانگری بخیل را
پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که مصلحت
آنست که ختمی بکنی بهر او یا بذل قربانی باشد که خدای
عزّ و جلّ او را شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت
و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور صاحب
دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن
بر سر زبانست و زر در میان جان **بیت**
دریغا گردن طاعت نهادن ● گرش همراه بودی

دست

دست دادن * بدیناری چو خر در گل بماند

وگر الحمد خواهی صد بخواند **حکایت** پیرمردی را گفتند
چرا زن نکنی چون مکنت داری گفت با پیرزنانم الفتی نیست
گفتند جوانی بخواه گفت او که جوان باشد با من پیرش
چه الفت باشد

حکایت المنظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانچه رسم عروسی بود تماشا بود * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت * که خانمان من آن شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن ماجرا چنان برخاست * که سر بشحنه و قاضی نهاد و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت بیش دانشمندی فرستاد

که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد
مؤثر نیامد پیش پدرش کس فرستاد که این
عاقل نمیشود و مرا دیوانه ساخت بیت

چون بود اصل گوهری قابل ❊ تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد ❊ آهنی را که بدگهر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند ❊ چون بیاید هنوز خر باشد
سگ بدریای هفتین بشوی ❊ که چو تر شد پلیدتر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر
آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر هم در سفر محل
خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر
هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست هنرمند هرکجا رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بیهنر سختی بیند و لقمه چیند بیت

سگ بدریای هفتگانه مشوی

سخت

سخت است پس از جاه تحمل کردن ٭ خو کرده بناز جور
مردم بردن ٭ وقتی افتاد فتنهٔ در شام ٭ هر یک از
گوشهٔ فرا رفتند ٭ روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند ٭ پسران وزیر ناقص عقل ٭
بگدایی بروستا رفتند ٭ میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بیک روز **حکایت** یکی از
فضلا تعلیم ملک زادهٔ همیداد و ضرب بی محابا زدی
و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند گفت پسر آن آحاد
رعیت را چندان جور نکردی که پسر مرا سبب
چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت
پسندیده همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست
و زبان ملوک هر چه کرده آید بافواه گفته آید و قول و فعل
عوام را اعتباری نباشد **بیت** اگر صد جرم دارد مرد درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند ۞ وگر یک بار پسند
آید ز سلطان ۞ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ۞ پس
در تربیت اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله
نباتا حسنا اجتهاد بیش باید که در حق عوام
بیت هرکه در خردیش ادب نکنند ۞ ۞
در بزرگی فلاح ازو برخاست ۞ چوب تر را
چنانچه خواهی پیچ ۞ نشود خشک جز باتش راست
تتمة الحکایة ملک را حسن تدبیر معلم پسند آمد خلعت
و نعمت داد بخشید و پایگاه او را از آنچه بود برتر
گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار که عیش
مردم بدیدار او تبه شدی و خواندن قرآنش دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم

که

که طرفی از خباثت او معلوم کردند و او را بزدند
و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسا سلیم
نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس نجستی و بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم
دومین را خلق ملکی دیدند دیو یکیک شدند و
باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم
شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم مغربی را دیدم که دلش خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم
ولاحول بگفتم که ابلیس را معلم ملایکه جرا کردند پیر مردی
گفت مگر نشنیده بیت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر

جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پادشه زاده
را نعمت بسیار از ترکه عمان بدست افتاد فسق
وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند
از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و
عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست
که دخل معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی ؛ اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی ؛ عقل و ادب پیش گیر
ولهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد
وگفت راحت عاجل بتشویش آجل منغص کردن
کار خردمندان نیست **بیت** خداوندان کام و نیک
بختی ؛ چرا سختی برند از بیم سختی ؛ برو شادی کن ای یار

دلفروز ، غم فردا نشاید خوردن امروز ، فکیف مرا
که در صدر مروّت نشسته ام و عقد فتوّت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد
بسخا و کرم ، بند نشاید که نهد بر درم ، نام نکوئی که برون
شد بکوی ، در نتوانی که به بندی بروی ، دیدم که نصیحت
نمی پذیرد ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت ،
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که بَلِّغْ ما عَلَیک
فَاِنْ لَم یَقبَلُوا ما عَلَیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی
آنچه دانی ز نیک خواهی و پند ، زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند ، دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ، تا پس از مدّتی آنچه
اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که پاره بر پاره میدوخت و لقمه می اندوخت دلم
از ضعف حالش بهم بر آمد مروّت ندیدم ریش
درونش خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود

گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی ∴ نیندیشد ز روز
تنگ دستی ∴ درخت اندر بهاران برفشاند ∴
زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی
پسر را با دیب داد گفت تربیتش چنان کن که یکی
فرزندان خود را سالها در حق او سعی کرد و بجایی نرسید
فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و گفت وعده خلاف
کردی و شرط وفا بجا نیاوردی ادیب گفت ای پادشاه
تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف
بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون ∴ از همه سنگی
نیاید زر و سیم ∴ می بتابد بر همه عالم سهیل ∴ جایی انبان
می شود جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را می گفت که ای پسر چندان کآدمیزاد را
تعلق خاطر بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از
ملک برگذشتی بیت فراموشت نکرد ایزد در آن حال ∴

که

که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش روانت داد و طبع [عقل]
و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرکب کرد بر دست دو بازویت مرتب
ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش حکایت اعرابی را
دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انت مسئول یوم
القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال این نسبت
یعنی پرسند که عملت چیست و نپرسند که پدرت
کیست بیت جامهٔ کعبه را که می بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده
اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات
را بلکه احشای مادر بخورند و شکم را بدرند و بیرون
آیند و راه صحرا گیرند بگفتم بجز چنین نتواند بود چون
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده

مقبلند ومعیوب

اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند ومحبوب **بیت**

پسر را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا از مستان بیرون نیایی

گفت تابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت مغیرهٔ درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده

درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی

مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک

منست ایثار درویشان باشد اتفاقا پسر آمد پدر

بموجب شرط سفرهٔ یاران بنهاد پس از چند سال

که از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن دوست برگذشتم

و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست

گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده

کرده و خون کسی ریخته پدر را بعلت او سلسله در نای است

و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای

خواسته

خواسته است بیت زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزد خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه
نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و موی پیش
برآمدن اما در حقیقت یک نشان دارد آنکه در بند رضاء
حق تعالی بیش از آن باشد که در بند حظ نفس و هر که
در او این صفت موجود نیست محققان او را بالغ ندانند
بیت بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش
قرار اندر رحم ماند وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطفست آدمیت لطف
همین نقش بیولانی مپندار هنر باید که صورت می توان کرد
بر ایوانها در از شنگرف و زنگار چون انسا... نرا شناسایی نباشد
چه فرق از آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا
هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده بود
و داعی هم دران میان بود انصاف در سر و روی یکدیگر
افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خویش میگفت العجب پیادهٔ شطرنج چون سر
میبرود فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان
حجاز بادیه را بسر بردند و بتر شدند **بیت**
از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آن بیچاره خار
میخورد و بار می برد **حکایت** هندویی نفط اندازی
همی آموخت و خانهٔ نیی داشت حکیمی گفت ترا که خانه
نیین است بازی نه این است **بیت**
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وآنکه دانی که
نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردکی را چشم
درد خواست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن از
آنچه در چشم چهارپایان میکشد در چشم او کشید

کور شد

کور حکومت پیش داور بردند حاکم گفت بروی
هیچ تاوان نیست که اگر این خر نبودی پیش بیطار
نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده
را کار بزرگ فرماید با آنک ندامت برد بنقلت رای
منسوب گردد **بیت** ندهد هوشیار روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگانرا پسری
[illegible] وفات یافت پرسیدند که بر صندوق چه
نویسیم گفت آیات کلام مجید را عزّت و شرف
بیش از آنست که بر چنین جاها روا باشد نوشتن
که بروزگار فرسوده شود و خلایق برو بگذرند و سگان
برو شاشند و اگر بضرورت می نویسند همین
کفایتست **بیت** وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت**

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بندهٔ را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر چون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر تو کرده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای آر و جفا بروی روا مدار که نباید که فردا در محشر از تو بهتر باشد و شرمساری بری بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح ببهشت رود و خواجه فاسق بدوزخ بیت

بر غلامی که طوق خدمت بست ٭ خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایة

حکایت سالی بار و میانم سفر بود و راه از حرامیان
پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز
سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او بزه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او
را بزمین نیاوردندی امّا متنعم بود و سایه پرورده
و گرم و سرد جهان ندیده بیت نیفتاده در دست
دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر قضا
را من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار
قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و
هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و پنجه گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه شیران بیند ما درین
حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند
و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت

بیا تا چه داری ز مردی و زور ؛ که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان بیفتاد و لرزه
بر اندامش افتاد **بیت** نه هر که موی شکافد
به تیر جوشن خای ؛ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که رخت رها کردیم و جان
بسلامت بردیم **بیت** بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ؛ جوان اگرچه قوی
یال و پیلتن باشد ؛ بجنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ؛ چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم که بر سر گور پدر نشسته
و با درویش زاده مجادله درپیوسته که صندوق تربت
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت فیروزه بکار برده درویش زاده چون این
بشنید گفت خاموش که تا پدرت از زیر سنگ
گران برخیزد پدرم به بهشت رسیده باشد که در خبرست

که

که موت الفقرآء راحة **بیت** خر که بروی نهند کمتر بار
بره آسوده تر کند رفتار **حکایت** بزرگی را پرسیدم از
معنی این حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندان که مدارا
بیش کنی مخالفت بیش کند **بیت** فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن ۵ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد ۵ خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد **جدال سعدی در بیان توانگری و درویشی**

یکی در صورت درویشان نه بر صفت و سیرت ایشان
در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن بجایی
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته
است و توانگر را پای ارادت شکسته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست ۵ خداوندان نعمت را

کرم نسبت مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن
ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف
مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران
دست بطعام آنگاه برند که متعلقان و زیر دستان
فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب
و جیران رسانند بیت توانگرانرا وقفست و نذر و
مهمانی :. زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی :. جز این دو رکعت
و آنهم بصد پریشانی :. اگر دست جود است و اگر
قدرت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند
و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت بیت شب پراکنده خسبد
آنکه بروز :. نبود وجه بامدادانش :. مور گرد آورد بتابستان

بدید

تا فراغت بود زمستانش ۰ و جمعیت در تنگ
دستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و یکی در بند
عشا نشسته این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت
بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل عبادت
اینان بمحل قبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان
و خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة
من لا احب در خبرست که رسول علیه السلام
الفقیر سواد الوجه فی الدارین گفتا نه پیغمبر گفته است که
الفقر فخری و به یفتخر گفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم
علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا
اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار
نوشند بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ۰ روی طمع از خلق بپیچ گر مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ۰ درویش بی معرفت

ببار آمد تا فقرش بکفر بینجامد که کاد الفقر ان یکون
کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما
بمرتبه ایشان کی رسد و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد الآیة اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت صفا محروم است و ملک
فراغت زیر رزق معلوم بیت تشنگان را نماید
اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب هر کجا که سختی کشیده
و تلخی چشیده آخر در ابشره در کارهای عظیم اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و حلال از حرام نداند بیت
سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع
پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر

این

این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع
دارم که هرگز دیدی دغایی بر کتف بسته یا بی نوایی در
زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از
معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را
نفس اماره طلب نماید چون قوت احسانش نباشد
بعصیان مبتلا شود که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند
یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپایست

حکایت
شنیدم که درویشی را با جنبی بگرفتند با آنکه شرمساری برد
و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن
کنم و قوت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله سکون و جمعیت درون که خداوند نعمت راست
یکی آنست بیت هر شب صنمی چو ماه در بر گیرد * هر روز بنو
جوانی از سر گیرد * که صبح تابانرا دست از صباحت او بر
دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل بیت

بچون عزیزان فرو برده چنگ ∴ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ∴
کی التفات کند بر بتان یغمایی ∴ اغلب تهی دستان را
دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال ∴ چه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی
برداده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند ∴ حالی که من این
سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندین
مبالغت در وصف ایشان بکردی که وهم تصور کند کاین طایفه
که تریاقند یا کلید ارزاق مشتی معجب مغرور نفور مشتغل

مال و نعمت و مفتش جاه و ثروت سخن نگویند الّا
بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند
بغرور مالی که دارند و جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر
دارند حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگران است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

بیت
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان
کرمند گفت خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده ابر آذارند و بر کسی
نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت
بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که او بخاک
رود

بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید

ای لا یخرج مال البخیل من موضع دفنه الا حین یدفن هو فی الارض

وبی رنج وسعی بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدایی واگرنه هرکه طمع یکسو
نهد کریم وبخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
وگدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربهٔ آن میگویم که متعلقان
شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند ودست بر سینهٔ
صاحب تمیزان نهند وگویند دراینجا کس نیست
گفته باشند بیت آنراکه عقل وهمت وتدبیر ورای نیست راست
خوش گفت پرده دار که کس درسرای نیست گفتم بعذر
آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند واز رقعهٔ گدایان
بفغان ومحال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچو چاه بشبنم حاتم طایی که بیابان نشین بود
اگر شهری بودی بیچاره شدی وجامه برو پاره کشتی گفت
من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی

که برآمدی بدفع آن بکوشیدی و مرشاهی که بخواندی
بزر زین بپوشیدی تا نقد کیسه همه درباخت
و تیر جعبه همه بینداخت **بیت** هان تا سپر نیفکنی از
حملهٔ فصیح * کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخن سنج سجع گوی * در بر سلاح
دارد و کس در حصار نیست * عاقبة الامر دلیلش
نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل
از خصم فرو ماند سلسلهٔ نزاع بجنباند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم **بیت** او در من
و من در او فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی * از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن بقاضی بردیم و بحکومت

عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جوید
ومیان توانگران ودرویشان فرقی بگوید قاضی سخن ما
بشنید وحیلت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد وبعد از
تامل بسیار سر برآورد وگفت ای که توانگر را ثنا گفتی
وبر درویشان جفا روا داشتی بدانک هرجا گلست
خارست وبا خمر خمارست وبر سر گنج مارست وانجا که در
شهوار نهنگ مردم خوارست بیت
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ** گنج ومار وگل
وخار وغم وشادی بهم است ** نظر نکنی در بوستان
که بید مشک وچوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران
شاکرند وکفور ودر حلقهٔ درویشان صابرند وضجور
بیت اگر ژاله هر قطره دری شدی * چو خرمهره بازار ازو
پر شدی * مقربان حضرت حق جل وعلا توانگران اند
درویش سیرت ودرویشانند توانگر همت
ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهترین

درویشان انکه کم توانکران کیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه و انکه کفتی توانکران مشتغلند و مست
ملاهی نعم طایفهٔ جنین که کفتی هستند قاصر همت و کافر
نعمت که ببرند و بنهند نخورند و ندهند فی المثل اکر باران
نبارد یا طوفان جهان بردارد بمکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل
نترسند و کویند بیت کر از نیستی دیکری شد هلاک
مراهست و بط را ز طوفان جه باک بیت
دونان جو کلیم خویش بیرون بردند کویند جه غم
کر همه عالم مردند قومی بدین صفت که کفتم و بیان کردم
و طایفهٔ خوان کرم نهاده و صلای نعم در داده و میان
بخدمت آزادکان بسته و ابرو بتواضع کشاده
طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
جون بندکان پادشاه عالم عادل مظفر ناصر ملک
ازمهٔ انام ثغور اسلام وارث ملک سلیمان

اعدل ملوک زمان مظفر الدین ابونصر بن سعد ادام
الله ایامه و نصر اعلامه بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید ترا بفضل خویش پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از حد تصور ما اسب
مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا راه مدارا
گرفتیم و سر تدارک بقدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین
بود بیت مکن زگردش گردون شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از برای گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت

آنکه

انکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که منح کرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **حکایت** موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی **بیت** آن کس که بدینار و
درم خیر نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دولت دنیا ٭ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم
کرد ٭ عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الْفَایِدَةَ عَایِدَةٌ اِلَیکَ
یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد **بیت**
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ٭ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدداری کز و بر خوری ٭ بمنت منه اره بر پای او
بیت شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت ٭ منت منه
که خدمت سلطان همی کنم ٭ منت شناس ازان که
بخدمت بداشتت ٭ **حکمت** دو کس رنج بیهوده
بردند و سعی بی فایده کردند یکی انکه مال اندوخت و نخورد

ودیگر آنکه علم آموخت وعمل نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست
نادانی ٭ نه مدرس بود نه دانشمند ٭ چارپایی
برو کتابی چند ٭ آن تهی مغز را از آن چه خبر
که برو هیزمست یا دفتر حکمت علم از بهر
دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ٭ خرمنی کرد کرد و
پاک بسوخت حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان
بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی
ای پادشاه ٭ در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
وعلم بی بحث وملک بی سیاست حکمت

۲

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از
ظالمان جورست بر درویشان **بیت**
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ۞ بدولت تو گنه
میکند بانبازی **حکمت** بر دوستی پادشاهان
اعتماد نشاید کردن و بر آواز خوش کودکان که
این بخیالی بگردد و آن بخوابی **بیت** معشوق هزار
دوست را دل ندهی ۞ ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن
مرسان که روزی دوست گردد و رازی که نهان
خواهی با کس در میان منه وگر نیز معتمد باشد که از تو
بر اسرار تو مشفق تر نباشد **بیت** خامشی به که
ضمیر دل خویش ۞ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ۞ ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند ۞ که چو پر شد نتوان بستن جوی ۞

دشمن ضعیف که در طاعت و دوستی نماید مقصودش
جز آن نیست که دشمن قوی گردد بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن
کوچک را آسان داند بدان ماند که آتش اندک را
مهمل بگذارد **بیت** امروز بکش که می توان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت ❁ مگذار که زه کند کمانرا
دشمن که بتیر می توان دوخت **حکمت** سخن میان
دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمساری نبری
بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است ❁ کنند این و آن
خوش دگر باره دل ❁ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ❁ نه عقلست و خود در
میان سوختن ❁ در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش ❁ پیش دیوار آنچه گویی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش **حکمت** هر که با دشمنان صلح

کند

کند سر آزار دوستان دارد **بیت** بشنوی ای خردمند

ازان دوست دست * که با دشمنانت بود هم نشست

حکمت چو در امضار کاری متردد باشی آن طرف

اختیار کن که بی آزار بر آید **بیت** با مردم سهل گوی دشوار

مگوی * با انکه در صلح زند جنگ مجوی **پند** تا کار بزر

بر آید جان در خطر نهادن نشاید **بیت** چو دست

از همه حیلتی در گسست * حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن حمل مکن که اگر قادر شود بر تو رحم

نکند **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن *

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را

از عذاب خدای **بیت** پسندیدست بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم * ندانست انکه رحمت کرد بر مار

که ظلمی کرد بر فرزند آدم **حکمت** نصیحت از دشمنان پذیرفتن

خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار

کنی که عین صوابست **بیت** حذر کن زانچه دشمن کوید آن کن
که برزانو زنی دست تغابن • کرت راهی نماید راست
جون تیر • ازان برکرد و راه دست جب کیر **حکمت**
خشم بیحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد نه جندان درشتی کن که از تو سیر کردند و نه جندان
نرمی کن که برتو دلیر شوند **بیت** درشتی نکیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش • نه مر خویشتن را
فزونی نهد • نه یکباره تن در زبونی دهد • درشتی و
نرمی بهم در بهاست • جو رک زن که جرّاح و مرهم
نه است • جوانی با پدر کفت ای خردمند •
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند • بکفتا نیک مردی کن نه
جندان • که کردد خیره کرک تیز دندان **حکمت**
دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد
بی علم **حکمت** بر سر ملک مبادا آن ملک فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار **حکمت**

پادشاه

پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند
که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند
خشم افتد انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت
نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلغان برسیدم زاهدی گفتم مرا بتربیت از جهل
پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه
خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی در دست
دشمنی گرفتارست که هرجا که رود از چنگ عقوبت
او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد حکمت
چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
واگر جمع شدند از پریشانی اندیشه کن بیت
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در سپاه دشمنان
جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره

برسنک حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی
بجنباند انگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند سر مار
بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اکر این غالب آمد مار کشتی واکر آن از دشمن
رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت حکمت
خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دکری بیارد
بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم شوم کذار
حکمت پادشه را بر خیانت کسی واقف مکردان
مکر انکاه که بر قبول کلی واقف باشی واکرنه در هلاک
خویش کوشیده باشی بیت بسیج سخن انکه آغاز کن
که دانی که در کار کیرد سخن حکمت هرکه نصیحت خود
رایی میکند بنصیحتکری محتاجست فریب دشمن
مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق است نهاده
وآن دام طمع کشاده احمق را ستایش خوش آید

چون

چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **بیت**
الا تا نشنوی مدح سخن گوی * که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری * دو صد چندان عقوبت
برشمارد **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح
نپذیرد **بیت** مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **بیت** یکی جهود و مسلمان
منازعت کردند * چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من * درست نیست
خدایا جهود میرانم * جهود گفت بتورة میخورم سوگند
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم * گر از بسیط زمین
عقل منعدم گردد * بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
حکمت ده آدمی در سفره بخورند و دو سگ در مرداری
بسر نبرند حریص با جهانی نعمت گرسنه است
و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت است نه ببضاعت

بیت زود ه تنگ بیک نان تهی پر گردد ٭ نعمت روی
زمین پر نکند دیدهٔ تنگ بیت پدر را چونکه عمرش
منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ
مکن تیز ٭ در آن آتش نداری طاقت سوز ٭ بصبر
آبی برین آتش زن امروز حکمت هر که در حال توانایی
نیکی نکند در حال ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از
مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست
هرچه زود برآید دیر نپاید بیت خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی ٭ صد بروزی کنند در کاشان
لاجرم قیمتش همی بینی حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل
بسر درآید بیت بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد
آهسته بگذشت از شتابان ٭ سمند بادپا از تگ
فروماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند حکمت
نادان را به از خموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی

نادان

نادان نبودی ٭ جون نداری کمال و فضل آن به

که زبان در دهن نکهداری ٭ آدمی را زبان فضیحه کند

جوز بی مغز را سبکساری حکمت هرکه با داناتر از

خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

بیت جون درآید به از تویی بسخن ٭ کرجه به دانی اعتراض مکن

حکمت هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت

کر نشیند فرشته‌ٔ با دیو ٭ وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیا ~~جوز بی مغز را~~ موزی

نکند کرک پوستین دوزی حکمت مردمانرا عیب

نهان آشکار مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی

اعتبار حکمت هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند

که کاو راند و تخم نکشت از تن بیدل طاعت نیاید

و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هرکه در مجادله

معامله جست در معامله درست بیت

بس قامت خوب زیر جادر باشد

خر را ابلهی تعلیم میداد ٭ بر و بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی کفتش ای نادان جه کوشی ٭ درین سودا بترس از لوم لائم

چون درنگری مادر ما در باشد **حکمت** نه هرکه بصورت
نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون
دارد نه پوست **بیت** توان شناخت بیکروز
در شمایل مرد ∴ که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ∴ که خبث
نفس نگردد بسالها معلوم **حکمت** هرکه با بزرگان
ستیزد خون خود بریزد **بیت** خویشتن را بزرگ
می بینی ∴ راست گویند یکی دو بیند لوچ ∴ زود بینی
شکسته پیشانی ∴ تو که بازی سر کنی با قوچ ∴ پنجه با
شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست ∴
بیت جنگ و زور آوری مکن با مست ∴
پیش سر پنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی
که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش
بیت سایه پرورده را چه قوت آن ∴ که رود با
مبارزان بقتال ∴ سست بازو بجهل میفکند ∴

پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیامد نصیحتی
در گوش ۞ اگرت سرزنش کنم خاموش ۞
حکمت بی‌هنران هنرمندانرا نتوانند دیدن چنان
که سگان بازاری سگان شکاری را حکمت سفله چون
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ۞ که در مقابله
گنگش بود زبان مقال حکمت گر جور شکم نبودی هیچ
مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد
رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
و قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره
روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت کردن
با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه حکمت

هر کرا دشمنی پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ
سست رایی بود قیاس و درنگ گروهی بعکس
این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل
اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست و اگر بی
تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود
که تدارک ممتنع باشد بیت نیک سهلست زنده
بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد بیت
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع
ندارد جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید سنگیست
که جوهری می شکند بیت نه عجب گر فرو رود
نفسش عندلیبی غراب هم قفسش حکمت
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر
بر آسمان رود همچنان خسیس است حکمت

استعداد

استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر نسبت عالی دارد از آتش که جوهر
علویست ولی بنفس خود جون هنری ندارد با خاک
برابرست و قیمت نی شکر نه از نی است
که آن خاصیت ویست بیت جو کنعانرا طبیعت
بی هنر بود پیمبر زادکی قدرش نیفزود هنر بنمای
اگر داری نه کوهر کل از خارست و ابراهیم از آزر
حکمت خردمند را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد
شکفت مدار که آواز بربط با واز دهل برنیاید و بوی
عبیر از سیر کین فروماند بیت بلندآواز نادان کردن
افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنک حجازی فروماند ز بانک طبل غازی
حکمت مشک آنست که ببوید نه آن که عطار
بکوید دانا جو کلبهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان جون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

شاهدی در میان کوران است ؛ مصحفی در میان زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند شاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس همچنان زبونست که مرد عاجز در دست زن گربز حکمت رای بی قوّت مکر است و فسون و قوّت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای انگه ملک ؛ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که شهوت از بهر دل خلق داده است از شهوت حلال در حرام افتاده است

بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه گزیند ؛ بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از

روزکار ظالم برآرند حکمت اندک اندک بهم
شود بسیار دانه دانه است غله در انبار بیت
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی
درکذراند که هر دو طرف را زیان دارد بیت
این کم شود و جهل آن مستحکم حکمت معصیت
از هر که صادر شود ناپسنده است و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنک شیطان است و خداوند سلاح را
جون باسیری برند شرمساری برد بیت عام نادان
پریشان روزکار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینایی
از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و تن وجودی میان
دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه
خرند بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت سلطان با
مخلصان برنمی‌آید سلطان با مفلسان بیت

وقطرعلی قطر از التقف [illegible] و [illegible] الا [illegible] الجمع [illegible]

واش مده آنکه بی نماز است * گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد * از قرض تو هم غمی ندارد
حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه صاحب
میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
بیت آنکه در راحت و نعمت زیست * او چه داند
که حال گرسنه چیست * حال درماندگی کسی داند
که باحوال خود فروماند * ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش خسته مسکین بگلست * آتش از خانه
همسایه درویش مخواه * کانچه بر روزن او میگذرد
دود دلست حکمت درویش ضعیف حال را
در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه
مرهمی بر ریشش نهی یا معلومی در پیشش فرستی بیت
خری چو بینی و باری بگل درافتاده * بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند
چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از
وقت معلوم بیت قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ** فرشته که وکیل
است بر خزانهٔ باد ** چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی
ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب
اجل مرو که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی
وگر نکنی ** برساند خدای عزوجل ** ور روی در
دهان از درها ** نخورندت مگر بروز اجل حکمت
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
بر خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم
همی رود ** او در قفای رزق و اجل در قفای او
حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست
و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی بست

مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان
روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
بیت هرکرا جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت جبرش ده که هیچ
دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت
حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن
بیت مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین
صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم
نیک بخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن
بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی
کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست حکمت
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن
سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی
متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته

عامی

عامی که دست بردارد به از عابدی که در سر دارد **بیت**
سرهنگ لطیف خوب کردار ∴ بهتر ز فقیه مردم آزار
حکمت عالم بی عمل دانی بچه ماند بزنبور بی عسل
بیت زنبورک زرد بی مروت را گو ∴ باری چو
عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت
زنست و زاهد با طمع راه زن **بیت** ای بناموس
جامه کرده سفید ∴ بهر پندار خلق و نامه سیاه ∴
دست کوتاه باید از دنیا ∴ آستین گر دراز اگر کوتاه ∴
حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای
تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندریان نشسته **بیت** پیش درویشان بود
خونت مباح ∴ گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مکن با پیل بانان دوستی ∴ یا بنا کن خانه در خورد پیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ∴ یا بکش در خان و مان انگشت نیل
حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست

جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذست خوردهٔ انبان خود ازان بلذت تر
بیت سرکه از دست رنج خویش و تره
خوشتر از نان ده خدا و بره **حکمت** خلاف
راه صوابست و نقض رای اولو الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نا دیده بی کاروان رفتن امام
مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین پایه در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم
از پرسیدن عار نداشتم **بیت** امید عافیت
آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس نمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بوقت دانایی
حکمت هرآنچه تو دانی که معلوم تو گردد به پرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
بیت چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی چو دانست

بعز

که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت** از لوازم صحبت
یکی آنست که خانه پردازی تا با خانه خدای پردازی
بیت حکایت بر مزاج مستمع کوی ؛ اگر دانی که دارد
با تو میلی ؛ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نکوید جز
حدیث روی لیلی **حکمت** هر که با بدان نشیند اگر
نیز طبیعت ایشان بطریق ایشان متهم گردد چنانکه
اگر کسی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بمی خوردن
بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ؛ که نادانرا بصحبت
برگزیدی ؛ طلب کردم ز دانایان یکی پند ؛ مرا گفتند با نادان
مپیوند اگر دانای دهری خر باشی ؛ وگر نادانی ابله تر
بباشی **حکمت** حلم اشتر چنانکه دانی معلومست اگر
اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از مطاوعتش نه پیچاند اما اگر هول پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی انجا خواهد رفتن زمام از
کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت او نکند که هنگام

درشتی ملاطفت نه دوستست و گفته اند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **بیت** کسی که لطف
کند با تو خاک پایش باش ٭ و گر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی ٭ که زنگ
خورده نگردد بنرم سوهان پاک **حکمت** هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش
معلوم کنند **بیت** ندهد مرد هوشمند جواب ٭
مگر آنگه کزو سوال کنند ٭ ورچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند ٭ دروغ گفتن بضربت
لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف که بدروغی منسوب شدند
راست گفتن ایشان اعتماد نماند **بیت** دروغی
نگیرند صاحبدلان ٭ بر آن کس که پیوسته گفتست راست
وگر مشتهر شد کسی در دروغ ٭ اگر راست گوید گوئی
خطاست **حکمت** اجل کاینات از روی ظاهر

آمیست واذل موجودات سک باتفاق خردمندان
سک حق شناس به از آدمی نا سپاس بیت
سکی را لقمه هرکز فراموش نکردد و رزنی صد نوبتش سنک
وکر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنک
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر
سروری را نشاید بیت مکن رحم بر کاو بسیار خوار
که بسیار خسبست و بسیار خوار جو کاو ار همی بایدت
فربهی جو خر تن بجور کسان در دهی حکایت
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم که ای فرزند آدم اکر توانکری دهمت
مشغول شوی و اکر درویش کنمت تنک دل نشینی
بس حلاوت ذکر من کجا دریابی یا بعبادت من کی
شتابی بیت که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنک دستی خسته و ریش جو در سرا و ضرا
حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکم ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی

فرود آورد ودیگریرا در شکم ماهی نکه دارد بیت

ونیست خوش که بود دگر یونس ورخود بود اندر آن ۲ دم

دهن حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی وولی

سر در کشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان در

رساند بیت گر بمحشر خطاب قهر کند

انبیا را نه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هرکه بتادیب دیگران

راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنود بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت وامثال پیشینیان

پندگیرند ازان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند

بیت نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند

اندر بند پندگیر از مصایب دگران تا نگیرند دگران

بتو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون

کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که

نرود

نرود بیت از تو بکه نالم که کسم داور نیست ۞ وز دست
تو هیچ دست بالاتر نیست ۞ آنرا که تو رهبری کنی گم نشود
و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست حکمت گدای
نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش
شادمانی بری به از شادی کز پیش غم خوری حکمت
زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت حق می بیند
و می پوشد همسایه نمی بیند و میخروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ۞ کسی بحال خود از
دستشان نیاسودی حکمت زر از معدن بکان
کندن برون آید و از دست بخیل بجان کندن حکمت
دونان نخورند و گوش دارند ۞ گویند امید به که خورده ۞
روزی بینی بکام دشمن ۞ زر مانده و خاکسار مرده ۞
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت

و نکرد و یکی آنکه داشت و نخورد **حکمت** هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **حکمت** عاقل چو
خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که اینجا
سلامت بر کرانست و آنجا حلاوت در میان **حکمت**
مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید **بیت**
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * ولیکن اسب ندارد بدست
خویش عنان **حکایت** درویشی در مناجات میگفت
یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا
نیک کنی **بیت** فریدون گفت نقاشان چین را *
که پیرامون خرگاهش بدوزند * بدانرا نیک دار ای مرد
هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیک روزند **حکمت**
نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد
و امید زر **بیت** موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر
هندی نهی بر سرش * امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس

شان ابراهی

شاه ازبرای دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران
وقاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
پیش قاضی نروند بیت چو حق هرآینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری ودل تنگی خراج اگر نگذارد کسی
بطیبت نفس بقهر ازو بستانند ومزد سرهنگی
حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد وقاضیانرا
بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار هرکس نه بیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد تمام شد کتاب گلستان بعون
الله المنعان بتوفیق باری تعالی چنانک رسم
مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیق نرفت که گفته اند
کهن جامهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب اشعار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز
وکوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز که مغز

دماغ بیهده و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن برای روشن صاحب دلان که روی سخن
در ایشان است پوشیده نماند که درّ موعظهای شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت
قبول محروم نماند بیت ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس شعر
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک خیر تریدها من بعد ذلک غفراناً لصاحبه
تمت کتاب گلستان بعون الملک المنان علی
ید العبد الضعیف المذنب الراجی الی رحمة الله
تعالی محمد بن ملکشاه بن محمد ملکشاه الجوینی من بلاد
خراسان فی عاشر ختم شهر [illegible] سنه ۹
الهی بیامرزان بنده را که گوید دعایی نویسنده را

بو نقشکه یازمشدر   یوق کوکلکه دوزمشدر   شو بید قلمکه دوزمشدر   دوزه یره یه کورو نشاد

پس آدینه نوروزینه   بنده کندو نقشینه   ایره رسه بولیقوشنه   اکر طلتمار رسمه نه بهاد

Oriental copy
MS -
Gulistan-y-Sadi
1450 Melik Chah
It was belonged to
the national Library
#13712